



## تاریخ انقلاب اسلامی ایران به روایت خاطره

سخنی با خوانندگان

توجه و علاقه خوانندگان یاد به بخش خاطرات همواره موضوع سخن یاران و همکاران ما بوده است. وقفه‌ای که در دو شماره اخیر یاد در انتشار خاطرات (به صورت سیر تاریخی) ایجاد گردید، سلب شد تا علاقه‌مندان یاد (و خاطرات) در تماسهای مکرر علت این وقفه را جویا شوند.

ما ضمن قدردانی و تشکر از همه کسانی که به صورت تلفنی، کتبی یا حضوری مراتب توجه و علاقه خود را به انتشار خاطرات ابراز کرده‌اند، به آنها و همه خوانندگان یاد مزده می‌دهیم که انتشار خاطرات بار دیگر از این شماره آغاز خواهد شد لکن به دلیل آماده نبودن مطالبی که در ادامه سیر طبیعی (تاریخی) خاطرات تهیه شده است، در این شماره چند گام به جلو می‌نهیم و «خاطرات تبعیدی‌ها» را که یکی از عنوانهای مهم خاطرات انقلاب به شمار می‌رود - به خوانندگان تقدیم می‌کنیم:

## «تبعید - کمیسیون امنیت اجتماعی» (ذریع نویسی)

تبعید از جمله مجازات‌هایی است که در قوانین جزائی برای افراد بزه‌کار و شرور تعیین شده است در نظام شاهنشاهی انقلابیون، روحانیون، طلاب و دانشجویان، اساتید و علماء دین به عنوان خرابکار، اخلاط‌گر، شرور! و بزه‌کار! به شمار می‌آمدند!

بر این اساس و به بهانه کشته شدن یک پاسبان در بازار شهرستان قم در پائیز ۵۲ عده‌ای از فضلاء آن شهر به نقاط بد آب و هوا تبعید شدند:

روز شمار تاریخ انقلاب اسلامی ایران در تاریخ ۱۳۵۲/۵/۲۲ چنین آورده است:

به دنبال ترور یک پاسبان در بازار قم، جلسه کمیسیون حفظ امنیت اجتماعی شهرستان قم تشکیل شد و در پی آن تصمیم گرفته شد جمعی از فضلاء حوزه به نقاط بد آب و هوا و دور افتاده تبعید شوند در همین رابطه بیست و پنج نفر از فضلاء و اساتید حوزه علمیه قم به شهرها و مناطق بد آب و هوا تبعید شدند این عده عبارتند از حضرات آیات و حجج اسلام:

- ۱- حسینعلی منتظری ۲- عبدالرحیم ربانی شیرازی ۳- حسن صانعی ۴- احمد جنتی
- ۵- محمد علی گرامی ۶- احمد منتظری قمی ۷- نعمت‌الله صالحی نجف آبادی
- ۸- علی مشکینی ۹- صادق خلخالی ۱۰- محمد صادق کرباسچی تهرانی ۱۱- علی اصغر
- احمدی ۱۲- احمد آذری قمی ۱۳- ابوالقاسم خزعلی ۱۴- یحیی انصاری شیرازی
- ۱۵- محمد مهدی ربانی املشی ۱۶- محمد جعفری گیلانی ۱۷- فتح‌الله امید نجف آبادی
- ۱۸- محسن عندلیب ۱۹- محمد یزدی ۲۰- عبدالمجید معادیخواه ۲۱- محمد عبائی
- ۲۲- عبدالحمید مولانا ۲۳- محمد فاضل لنکرانی ۲۴- محمد مؤمن ۲۵- عباس محفوظی.

هدف رژیم شاه از تبعید فضلاء قم پراکنده و ضعیف کردن مخالفان بود اما آیا رژیم توانست به اهداف خود برسد؟

پاسخ این سؤال را در خاطرات تبعیدی‌ها می‌خوانیم:

خاطراتی از آیات و حجج اسلام آقایان: عباس محفوظی، احمد منتظری قمی، عباس ایزدی،

سید محمد علی موسوی، حبیب‌الله طاهری گرگانی، علی حاجتی کرمانی و سید علی غیوری.



## آیت الله آقای شیخ عباس محفوظی:

اواخر ماه شعبان سال ۱۳۵۲، بود که زمزمه تبعید عده‌ای شروع شد. به من گفتند، شما نیز در لیست افراد تبعیدی هستید. ماه رمضان آن سال، برای سخنرانی به یکی از شهرهای گیلان دعوت شده بودم. چند روز به ماه مبارک مانده بود و من نیز آماده مسافرت بودم. ناگهان درب منزل به صدا در آمد. وقتی بیرون آمدم، عده‌ای مأمور همراه بابی سیم و ماشین را دیدم. گفتند: آقا! بفرمایید برویم! گفتم: اجازه هست لباس بپوشم. گفتند: مانعی ندارد. بعد از پوشیدن لباس، از منزل بیرون آمدم. مرا سوار ماشین کردند و به طرف منزل آقای «آذری قمی» حرکت کردند. معلوم شد که ایشان نیز، در گروه تبعیدی‌ها هستند. هنگامی که به منزل نامبرده رسیدیم، منزلشان را تفتیش کردند، اما او را نیافتند. به شهربانی آمدم. در آنجا با جناب آقای حاج شیخ محمد صادق تهرانی، برخورد کردم، که نامبرده را نیز برای تبعید، به شهربانی آورده بودند. آن شب را در شهربانی قم گذراندم. روز بعد، در حدود ساعت ده صبح، اتومبیلی به اتفاق دو ژاندارم حاضر کردند. پرسیدم مرا کجا می‌برید؟ ابتدا پاسخی ندادند، اما کمی بعد، «کامکار» - رئیس اطلاعات شهربانی قم - گفت: شما را به رفسنجان می‌برند. ماشین به راه افتاد، در حدود ساعت نه شب به شهر رفسنجان وارد شدیم. یکسره مرا به شهربانی بردند و در آنجا، مأموران سؤالاتی کردند و سپس گفتند: شما باید برای بازجویی تا فردا اینجا بمانید. آن شب را بدون شام، در شهربانی رفسنجان بسر بردم. روز بعد، ساعت نه صبح، مأموران سؤالاتی کردند و این بازجویی، در حدود دو ساعت و نیم طول کشید. رئیس شهربانی رفسنجان - به نام: سرهنگ سلیم «لشکری» - تهدیداتی کرد که: در اینجا نمی‌توانید تکان بخورید! اینجا غیر از قم است! اگر بخواهی کوچکترین فعلیتی بکنی، چنین و چنان خواهیم کرد! نزدیکیهای ظهر بود که بازجویی خاتمه یافت و گفت بفرمایید. پرسیدم: کجا بروم؟ گفت به شهر بروید، اما بدانید! هر روز باید خودتان را به شهربانی معرفی کنید! از شهربانی بیرون آمدم و به طرف مدرسه علمیه آن شهر، به راه افتادم. یکی از روحانیون شهر در انتظارم بود. پیش از آنکه از شهربانی خارج شوم، آن روحانی، فردی را فرستاده بود که اگر



فلانی کارش تمام شد، او را راهنمایی کنید. وقتی به طرف مدرسه آمدم، آن روحانی در انتظار بود. وی جناب آقای حاج شیخ عباس «پور محمدی»، از علمای رفسنجان بود، که مرا به طرف منزلش هدایت کرد.

در حدود چهل روز در منزل ایشان بودم. یکی از مؤمنان آن شهر، از من دعوت کرد که در یکی از مساجد آنجا صحبت کنم. من در این مدت چهل روز، در آنجا نماز جماعت می خواندم و بعد بطور نشسته، برای مردم سخنرانی می کردم. اطلاعات شهربانی متوجه این موضوع شد و آن شخص را احضار کرد، که نباید با فلانی تماس داشته باشی و تعهدی نیز از او گرفتند.

از اینرو، دیگر نتوانستم در آنجا فعالیتی داشته باشم. مدتی بدین صورت گذشت، تا اینکه خانه‌ای رهنی تهیه شد و چندی بتهنایی در آن منزل بسر بردم. بعد از مدتی، در مدرسه علمیه آن شهر، شروع به تدریس کردم و شبها نیز، در مسجد آقای پور محمدی، تفسیر می گفتم. شاید در حدود یک جزء و نیم از قرآن را در آن جا تفسیر کردم.

یکی از خاطرات دوران تبعید آنکه: در آن زمان، آیت الله «مشکینی»، در «ماهان» کرمان تبعید بود. ماه رمضان بود و آقای سید هادی «خامنه‌ای» نیز، جهت تبلیغ و سخنرانی، به رفسنجان دعوت شده بود. یکشب، مخفیانه، به اتفاق آقایان: خامنه‌ای و پور محمدی: به ماهان رفتیم. آن شب رادر خدمت آیت الله مشکینی بودیم و بعد از سحر حرکت کردیم و به رفسنجان آمدمیم. راننده‌ای که ما را به ماهان برده بود، به شهربانی گزارش داده بود، که فلانی از شهر خارج شده و به ماهان رفته است!

رئیس شهربانی مرا احضار کرد و گفت: چرا از این شهر خارج شدید؟ گفتم: کجا رفته‌ام؟ گفت: شما، به «نوق»<sup>(۱)</sup> و «ماهان» رفته‌اید. گفتم: من، اصلاً نمی دانم که نوق کجاست، اما از آنجا که در اتومبیل یکی از اهالی نوق سوار شده‌ام، پلیس گمان کرده که من حتماً به نوق رفته‌ام. وی، شروع کرد به تهدید کردن، که چرا از شهر خارج شده‌اید، با اینکه از محدوده

۱- «نوق» یکی از توابع شهرستان رفسنجان است.



شهر نباید خارج می‌شدید! من نیز، منکر رفتن به نوق شدم. و در مورد اتهام رفتن به ماهان - باتوجه به اینکه در اطراف رفسنجان، دهی به نام: «ماهونک» وجود دارد - گفتم: من به ماهان نرفته‌ام: بلکه به ماهونک رفته‌ام و ایندو با هم تفاوت دارند! بعد گفتم: شما چرا اینقدر فشار می‌آورید، از جان من چه می‌خواهید!؟

رئیس شهربانی - که دچار نوعی تردید در مورد گزارش نوق و ماهان شده بود - گفت: از این به بعد، دیگر نباید این کارها تکرار شود.

در اواخر آن سال و بعد از تمام شدن بهار، خانواده‌ام از قم به رفسنجان آمدند. پسری داشتم - به نام: «صادق» - که دوران ابتدایی را به پایان رسانیده بود. وی، در آن شهر با دوستان و هموعان خود انس گرفت. با آنان گفتگوهایی داشت، گاهی تکبیر نماز می‌گفت، و گاهی از اوقات شعاری می‌داد. مثلاً برای نابودی دشمنان اسلام و یا پیروزی سربازان اسلام، و گاه نیز، به نفع آیت الله العظمی خمینی شعار می‌داد. گویا گروهی را تشکیل داده بودند و اعلامیه پخش می‌کردند و حتی شعارهایی نیز، بوسیله همین گروه نوشته می‌شد.

یکی از شعارهایشان، شعار «مرگ بر شاه» بود، که در آن دوران خفقان، بر دیوار خانه افسر پلیسی - به نام: «خواجه پور» - نوشته بودند و ظاهراً، وی رئیس اطلاعات آن شهر نیز بوده است. شبی به منزل تلفن کردند که: آیا شما فرزندی به نام مصطفی دارید؟ گفتم: خیر. گفتند: نام پسران چیست؟ گفتم: نامش «صادق» است. گفتند: هر چه زودتر، او را به شهربانی بیاورید!

وقتی به شهربانی رسیدیم: دیدم چند نفر از آن بچه‌ها را نیز بدانجا آورده‌اند. مأموران گفتند: در این شهر، شعار نویسی شده و فرزند شما نیز، در میان این گروه بوده است. آن شب بعد از دادن تعهد، به منزل آمدیم، اما دو روز بعد، فرزندم را دستگیر کردند و به شهربانی بردند. من نیز بدانجا رفتم، افسر مزبور، شروع کرد به تهدید کردن که: شما قم را خراب کرده‌اید و حالا آمده‌اید رفسنجان را هم خراب کنید.

من، بشدت در برابرش ایستادگی کردم و گفتم: خیر! ما هر کجا بوده‌ایم، آنجا را آباد کرده‌ایم، این جا را نیز آباد خواهیم کرد! حالا مگر چه شده است؟ گفت: پسران روی در و



دیوار منزلم، شعار نویسی کرده است! بعد، از آن بچه‌ها پرسید: آخر، شما چرا منزل مرا انتخاب کردید؟ گفتند: برای اینکه شما افسر هستید و ما این شعار «مرگ بر شاه» را بدان جهت نوشتیم تا شما صدای نارضایتی ما را به مقامات مسؤل برسائید.

بالأخره فرزندم در آن شب زندانی شد و سپس او را به کرمان بردند. او را شکنجه کردند، کتک زدند. می‌خواستند مسؤلیت این کار را به عهده من بگذارند، که شعار نویسی، دستور من بوده است. در بازجویی، از فرزندم پرسیده بودند: اینکه شما در مسجد «سقاخانه»، شعار می‌دادی، آیا به دستور پدرت بوده است؟ و آن فرزند بجا اینکه در حدود یازده سال، بیشتر نداشت - گفته بود: خیر! من، خودم تحصیل کرده و درس خوانده و مستقلم. این موضوع هیچ ارتباطی به پدرم ندارد.

سرانجام او را به کرمان بردند و در آنجا زندانی کردند. مدتی گذشت، روزی همان افسر تلفن کرد که: بیایید فرزندتان را به منزل ببرید! و اضافه کرد: من به شما تبریک می‌گویم که چنین فرزندى دارید...

وقتی فرزندم از زندان آزاد شد - بخاطر شکنجه‌های دوران بازجویی - دچار یک حالت روانی شده بود. خوب، بچه یازده یا دوازده ساله، نمی‌تواند این همه شکنجه و آزار را تحمل کند. به هر حال، مدتی او را به گردش و تفریح فرستادیم، تا از این حالت روحی بیرون آمد. بعد از این واقعه، وضعیت من، بطور کلی دگرگون شد. مأموران، تماس مرا با مردم ممنوع ساختند. از تدریس در مدرسه علمیه جلوگیری شد، از رفت و آمد در مجامع عمومی و سخنرانی جلوگیری کردند، صاحبخانه مرا زیر فشار گذاشتند که این آقا را از منزل بیرون کن! البته، از کرمان نیز برای بازرسی آمدند و آن خانه را تفتیش کردند. دفترچه‌ای یافتند که متعلق به دخترم بود. در آن دفترچه، تعدادی از اشعار انقلابی نوشته شده بود، که آن را بردند و مرا نصیحت کردند که: از این فکرها دست بردارید! فرزندانتان، بد تربیت شده‌اند و با رژیم مخالفند. دخترتان، پسران و خودتان، در چنین شرایطی قرار گرفته‌اید، باز هم دست بر نمی‌دارید!

بالأخره، مرا و همچنین صاحبخانه را تحت فشار قرار دادند. به طوری که صاحبخانه



مجبور شد و نامه‌ای نوشت که: منزل را تخلیه کنید. من، به مأموران ساواک - که برای بازجویی و بازرسی به منزل آمده بودند - گفتم: شما چه خبرتان است! من اگر بتوانم خانه‌ای در اینجا تهیه کنم، به شما چه ارتباطی دارد؟ شما چه حقی دارید که مرا از این خانه بیرون کنید؟! آنان گفتند: شما، فردی «سیاسی» هستید و رژیم میل ندارد که شما در رفاه باشید! اینکه شما را تبعید کرده‌اند، برای این است که در فشار و سختی قرار بگیرید. من نیز، وقتی دیدم صاحبخانه را در فشار قرار داده‌اند، به منزلی که قبلاً در آن سکونت داشتم، رفتم.

بعد از دستگیری فرزندم، رفتار و روحیه مردم مقداری تغییر کرد. وقتی مردم فهمیدند که من، فردی سیاسی و مخالف رژیم هستم، کمتر تماس می‌گرفتند. زیرا می‌پنداشتند که اگر ارتباطی داشته باشند، برای آنان گرفتاری خواهد داشت. بنابراین، بعد از زندانی شدن فرزندم، کسی به سراغم نمی‌آمد، مگر آقای پورمحمدی و چند نفر دیگر. بیشتر مردم دچار رعب و ترس شده بودند، که از تماس گرفتن با من پرهیز می‌کردند.

بعد از آزادی فرزندم، پسر دیگرم نیز تحت تعقیب قرار گرفت. وی در آن زمان در تهران بود و برای دیدار به رفسنجان آمده بود. در همان شبی که به سوی تهران حرکت کرده بود، ناگهان، مأموران ساواک کرمان، برای دستگیری او به منزلمان یورش آوردند. مأموران مرتب می‌پرسیدند: فرزندان کجاست؟ من گفتم: او از اینجا رفت. پرسیدند: کجا؟ گفتم نمی‌دانم و واقعا هم نمی‌دانستم. سرانجام او را نیز دستگیر کردند، که با آقای سید هادی خامنه‌ای و عده‌ای دیگر، چند ماهی در زندان بود.

بعد از این جریانها، از انجام هر گونه فعالیتی محروم شدم. از تدریس و نیز سخنرانی کردن در مجامع عمومی، محروم شده بودم. از این رو، در خانه به کارهای مطالعاتی سرگرم بودم. البته گاهی از اوقات در مجامع حضور می‌یافتم. آنان، قانونشان اقتضا نمی‌کرد، و من می‌گفتم در مجامع حاضر می‌شوم، هر چه پیش آید، مهم نیست!

در خلال این مدت، دوبار برای محاکمه به تهران احضار شدم. دادستان وقت در چند مورد علیه من، کیفر خواست داده بود. یکی از موارد اتهام، قتل پاسبانی بود که در قم، کشته شده بود. پاسبان مزبور، توسط گروهی به نام «گروه ابوذر» - که از نهبوند آمده بودند - به قتل



رسیده بود. می‌گفتند که من نیز با این گروه همدست و شریک هستم. ناگفته نماند، افراد دیگری - همچون: آقای تهرانی، آقای ربانی شیرازی، آیت‌الله منتظری و آیت‌الله مشکینی - را نیز به شرکت در این کار و هماهنگی با این گروه، متهم ساخته بودند.

و یکی دیگر از موارد اتهام اینکه: وجود اینگونه افراد در قم، موجب اختلال در حوزه علمیه قم است. طلاب باید درس بخوانند و اینان، مانع از درس خواندن آنان هستند! و دیگر آنکه: نامبردگان مخالف با سلطنت و رژیم شاهنشاهی هستند، از اینرو، نباید در قم بمانند!

با همه این حرفها، من هرگز محاکمه نشدم. زیرا جو خاصی وجود داشت و آنان، هرگز حاضر نبودند مرا به دادگاه بفرستند، تا با حضور قاضی دادگاه، از خودم دفاع کنم... به هر حال، در تبعیدگاه، آرام نگرفتم. در همان مدت، بعضی از دانش آموزان پنهانی، رفت و آمد می‌کردند. عده‌ای از خواهران فرهنگی، پیش من درس عقاید می‌خواندند. بعضی از برادران نیز می‌آمدند و کتاب می‌خواندند. در آن زمان گاهی کتابهایی را رد و بدل می‌کردیم و نیز، اعلامیه‌هایی که منتشر می‌شد، به آنان می‌دادم.

یکبار، که کتاب «حکومت اسلامی» را به دو تا از خواهران دبیر داده بودم، مأموران رژیم آنان را دستگیر کردند و به زندان بردند. آندو با یکدیگر پیمان بسته بودند که شکنجه‌ها را تحمل کنند، اما درباره من چیزی نگویند. همینطور هم شد. آنان، همه آزارها و شکنجه‌ها را به جان خریدند و سرسختانه مقاومت کردند و هیچ حرفی درباره من نزدند. بطوری که یکی از آنان بیمار شد و مدتی در بیمارستان رفسنجان بستری گشت. سرانجام، هر کدام به چند سال زندان در تهران محکوم شدند، که بعد از پیروزی انقلاب، آزاد گشتند.... این بود شمه‌ای کوتاه، از آن همه که در تبعید گذشت!



## حجت الاسلام والمسلمین آقای احمد منتظری قمی - تبعیدی سال ۱۳۵۲

این جانب، احمد منتظری، در سال ۱۳۱۶ (ه.ش)، در خانواده‌ای مذهبی متولد شدم. بعد از اتمام کلاسهای ابتدایی، به حوزه علمیه وارد شدم. هم درس می‌خواندم و هم کار می‌کردم. پس از چندی، احساس کردم که این کار مشکل است. لذا تصمیم گرفتم بطور تمام وقت محصل باشم. با وجود مشکلات مادی، به تحصیل ادامه دادم و بالاخره موفق شدم.

یکی از اساتید من در آغاز تحصیل، مرحوم آیت الله شیخ محمد حسین شیرازی بود. وی، مردی مهذب و علاقمند به ائمه طاهرین بود. هم درس اخلاق می‌گفت و هم درس ادبیات. بعدها که به مراحل بالاتر راه یافتم، اساتید دیگری داشتم. از جمله: آیت الله سید محمد باقر طباطبائی، معروف به آیت الله سلطانی. و نیز، از محضر آیت الله العظمی بروجردی و درس فلسفه امام خمینی و منظومه آیت الله العظمی منتظری، استفاده کردم. مقداری هم در درس خارج آیت الله العظمی گلپایگانی شرکت داشتم.

در سال ۴۲، مبارزه امام خمینی علیه رژیم منحوس پهلوی آغاز شد. و من که به امام علاقه داشتم، از جمله کسانی بودم که در منزل ایشان، رفت و آمد زیادی می‌کردم و خدمت می‌نمودم. و نیز، در ارتباط با نهضت، کارهایی از قبیل نشر و پخش اعلامیه‌ها و رساله امام را انجام می‌دادم. با سخنرانی امام در مدرسه فیضیه و دستگیری ایشان، ساواک بر شدت مراقبت خود افزود. با این حال، رفت و آمد من به منزل امام، کم و بیش ادامه داشت. بعد از چندی امام از زندان آزاد گشت، اما دیری نپایید که سخنرانی مهم امام، رژیم را رسوا ساخت. و به دنبال آن، امام خمینی، ابتدا به ترکیه و سپس به عراق تبعید شد...

در آن زمان، من یکی از مقسمین شهریه امام بودم. هر ماه، به اتفاق چند نفر دیگر، شهریه را به مدرسه فیضیه می‌بردیم و بین طلاب تقسیم می‌کردیم. یکی از روزها، وقتی از سفر تهران بازگشتم، یکی از دوستان به من گفت: فلانی! آیا خبر داری؟ گفتم: مگر چه شده است؟ گفت: دیروز، مأموران شاه، درب منزل امام را بسته، و از احمد آقا - فرزند امام - تعهد گرفته‌اند، که این درب باید بسته باشد. پرداخت شهریه امام نیز، تعطیل شده بود.

از طرفی، ماه رمضان نزدیک بود و بطبع، طلاب برای گذران زندگی خود و خانواده‌شان، شهریه می‌خواستند. شب هنگام، به منزل یکی از یاران امام رفتم و ماجرا را بیان کردم. قرار شد که ما چند نفر، مخفیانه، شهریه را به طلاب بپردازیم و این کار انجام شد.

پس از چند روز، ساواک مرا احضار کرد. مأموران ساواک مرا به اتاقی داخل کرده، درب را به رویم بستند. بعد از نیم ساعتی، جوان بسیار خوشی آمد و گفت: تو هستی که شهریه خمینی را داده‌ای؟! گفتم: در ماههای قبل این کار را می‌کردم، ولی در این ماه شهریه نداده‌ام. گفت: خجالت نمی‌کشی با این لباس دروغ می‌گویی! همان کسی که شهریه گرفته به ما گزارش داده است!

او از اتاق بیرون رفت و سپس، بازجوی دیگری آمد و سئوالات، همچنان ادامه یافت. نزدیک ظهر بود که مرا مرخص کردند و گفتند: فردا صبح، خودت را به ساواک معرفی کن! صبح روز بعد به آنجا آمدم، اما از بازجویی خبری نبود. دو سه روزی این رفت و آمد ادامه داشت، تا اینکه روز آخر ماه شعبان فرا رسید. ماه رمضان را به تبلیغ رفتم. وقتی از سفر بازگشتم، کاسب محله گفت: روز ششم ماه رمضان، از طرف ساواک به در خانه‌ات آمدند!

باری، هنوز از گردراه نرسیده بودم، که مأموران ساواک، دوباره به سراغم آمدند. به ناچار، به ساواک رفتم. این بار تا ظهر در آنجا بازداشت بودم و بعد از صرف ناهار، مرا همراه با روحانی دیگری به نام: سید جعفر حسینی - که جرم او نیز پرداخت شهریه امام بود - به تهران فرستادند. در تهران، ما را به زندان قزل قلعه فرستادند. مأمور آنجا پرسید: جرم شما چیست؟ گفتم: جرم ما دادن شهریه به طلاب است! گفت: این، که جرم مهمی نیست. بالاخره، آن شب را در سلول انفرادی بسر بردم. صبح روز بعد، مرا به اتاق بازجویی بردند. در حین بازجویی، نصیحت می‌کردند که: دست از این کارها بردارید! به زن و فرزندان خود رحم کنید! آقای خمینی از ایران تبعید شده، شما چکار دارید که از او حرف بزنید و خود را به درد سر بیندازید...!

و نیز، ضمن بازجویی پرسیدند: آیا تا کنون به مسافرت خارج از کشور رفته‌اید؟ گفتم: بلی، من گذرنامه اقامتی دارم و به عتبات عالیات - کربلا و نجف - مسافرت می‌کنم. گفتند:



پس معلوم می‌شود آن منتظری نامی که به خانه «خمینی» رفت و آمد می‌کند، تو هستی! گزارش رسیده، که نامه‌هایی از آنجا به ایران می‌آوردی؟! گفتم: خیر، چنین نیست، اگر مدرکی دارید، بیاورید ثابت کنید!

مخفی نماند، در آن ایامی که به نجف مشرف می‌شدم، بیشتر به منزل امام خمینی می‌رفتم، و در بیرونی منزل ایشان اقامت می‌کردم. و این افتخار را داشتم، که چند ماهی در خدمت امام باشم. اما به هر حال، مأموران ساواک دلیلی در دست نداشتند، بلکه تیر به تاریکی می‌انداختند تا اقراری بگیرند و آن را مدرک جرم من قرار دهند. سرانجام، بعد از چند بازجویی، تبرئه شده و از زندان آزاد شدم.

باری، سالها گذشت تا اینکه سال ۵۲، فرا رسید. در آن سال، یک باز داشت عمومی صورت گرفت، و در حدود سی - چهل نفر از مدرسین و فضلاء حوزه علمیه قم را دستگیر کردند و به زندان یا تبعید فرستادند. شب سه شنبه‌ای بود و من، در خیابان «آذر» قم، جلسه هفتگی داشتم. وقتی به مسجد رسیدم، یک مأمور شهربانی جلو آمد و پرسید: آقای منتظری شما هستی؟ گفتم: بلی. گفت: چند لحظه بیایید شهربانی، با شما کار داریم!

بناچار، به شهربانی رفتم. مرا به اتاقی داخل کردند. مأموری - که به ظاهر آدم خوبی می‌نمود - در آن اتاق بود. گفت: آقا! هر چه در جیب دارید، بیرون بیاورید! من نیز، هر چه به همراه داشتم، روی میز ریختم. از جمله، چند تا قبض رسید سهم امام بود. دلهره‌ای وجودم را فرا گرفته بود، که نکند اسامی این افراد را ببینند، و برای آنان دردسر ایجاد کنند. آن مأمور وقتی قبضها را دید، گفت: اینها دیگر چیست؟ گفتم: قبض رسید سهم امام است. در حالی که انتظار آن را نداشتم، گفت: من این قبضها را پاره می‌کنم، که جرم شما سنگین تر نشود و آنها را پاره کرد...!

پس از یکی دو ساعت، آقای «محمدی» - معاون اطلاعات شهربانی - به آنجا آمد. و بعد، رفیقش را مخاطب قرار داد که: این آخوندها چه می‌گویند، حرف حسابشان چیست؟! مثلاً،



این «مشکینی»! در کتابش<sup>(۱)</sup> آورده که: ده طایفه روی بهشت را نخواهند دید، و از جمله آنان، مأمور شهربانی را ذکر کرده است. خوب، مگر ما چه گناهی کرده ایم که روی بهشت را نباید ببینیم! ما که شب و روز، در اختیار مردم هستیم و برای این مملکت خدمت می‌کنیم، چه جرمی مرتکب شده ایم!

پیدا بود که می‌خواهد از من حرف بکشد، اما من حرفی نزد. بعد لحن سخن را عوض کرد و گفت: مثلاً، این «خمینی»! سکه این آقا افتخار می‌کند که از اصحاب اوست - می‌گفت: دین از دست رفت، اسلام از دست رفت، اما حالا دیدی که اسلام از دست نرفت، بلکه خودش از دست رفت؟!

اینجا نیز مصلحت نبود چیزی بگویم، لذا سکوت کردم. باز گفت: کجاست آقای «بروجردی»، که می‌گفت بلندگو حرام است! اکنون بیاید، ببینید «خمینی»، «گلپایگانی»، «نجفی» و دیگران، همه با بلندگو درس می‌گویند!

«آیت الله العظمی بروجردی»، شخصیتی بود که همه او را قبول داشتند، حتی شاه خبیث هم، قبولش داشت. اینجا بود که دیگر سکوت را جایز نشمردم و گفتم: آقای محمدی! مثل اینکه شما مسلمان هستی؟! گفت: آری، عالم زاده نیز هستم. گفتم: من کاری به آن جهت ندارم. همین اندازه که نماز می‌خوانی و به مسجد می‌روی، بظاهر نشان مسلمانی توست. بگو بدانم، آیت الله بروجردی، کی و کجا گفت که استفاده از بلندگو حرام است؟ مگر یاد نداری که در تولیت شهر قم جلسه روضه برقرار بود، و آقای فلسفی منبر می‌رفت، و صدای بلندگو هم در تمام آستانه و اطراف می‌پیچید؟ مگر آقای بروجردی چند شب در آن جلسه شرکت نکرد؟ این، چه حرفی است که می‌زنی؟!

مأموری که آنجا نشسته بود، گفت: این آقا راست می‌گوید. من نیز، در چند جلسه روضه شرکت کردم، در حالی که آقای بروجردی هم حضور داشت، «محمدی» گفت: من این را

۱- منظور، کتاب «نصایح» است، که مشتمل بر احادیث چهارده معصوم است. کتاب مزبور، یکی از تألیفات «آیت الله مشکینی» است.



شنیده‌ام! گفتم: شما تمام حرفه‌ایتان بر همین اساس است. آیت‌الله بروجردی، آقای خمینی، آقای مشکینی و دیگران، همه در خط اسلام حرکت می‌کنند. آنچه می‌گویند، از خود نمی‌گویند. آنان، با استناد به قرآن و روایات و ادله معتبر، سخن می‌گویند، اما شما بی دلیل، هر چه می‌خواهید، می‌گویید. آقای مشکینی هر چه نوشته، درست نوشته است. آقای خمینی فرمودند: اسلام از دست می‌رود، درست فرموده است. این، کارهای شماست که اسلام را به خطر انداخته است...

وی، خاموش شد و دیگر چیزی نگفت. ساعت یازده و نیم شب، یک ماشین و چند مأمور ژاندارمری آوردند، که مرا به تهران بفرستند. آقای «کامکار» - رئیس اطلاعات شهربانی - هم آمد و این حکم را قرائت کرد که: آقای منتظری! شما، دو سال به «شاه پسند»<sup>(۱)</sup> تبعید شده‌اید. گفتم: مگر من چه کرده‌ام که تبعید شده‌ام؟ گفت: از خودت بپرس. شماها نمی‌گذارید این مملکت آرام بگیرد، باید بیرون بروید! گفتم: آنجا هم که برویم، بالأخره ایران است و جزو همین سرزمین. و در پایان گفتم: من به این حکم اعتراض دارم. گفت: اعتراض خود را کتبا بنویس. من نیز، در زیر برگ ابلاغ نوشتم: از آنجا که این جانب جرمی مرتکب نشده‌ام که مستحق تبعید باشم، به این رأی صادر شده، اعتراض دارم. و از طرفی، هیچکدام از رؤسای شهر - از فرماندار گرفته تا دیگران - حکم تبعید را امضا نکرده بودند، بلکه حکم مزبور، به امضای معاونان آنها رسیده بود...

ساعت یازده و نیم شب بود که مرا به سوی تبعیدگاه حرکت دادند. خواستم، به همسایه منزلم تلفنی بکنم و خانواده را از حال خود با خبر سازم، اما اجازه ندادند. خلاصه، به سوی تهران حرکت کردیم. در تهران نیز، درخواست کردم تا به منزل یکی از بستگان رفته، و قضیه تبعیدم را به آنان خبر بدهم تا خانواده‌ام را در جریان امر قرار دهند، اما باز مخالفت کردند. بناچار، از تهران به سوی شاه پسند، به راه افتادیم. نزدیک طلوع آفتاب به قهوه‌خانه‌ای رسیدیم. در آنجا، برای خواندن نماز صبح از ماشین پیاده شدم. در حالی که یک مأمور مسلح

۱- امروزه، نام «شاه پسند» به «آزاد شهر» تغییر یافته است.



از جلو و یک نفر به دنبال، مواظب بودند که فرار نکنم. قهوه چمی، که تازه از خواب بیدار شده بود، گفت: آقا! دوباره بالای منبر چه چیزی گفته‌ای، که بدین وضع گرفتار شده‌ای؟! گفتم: روی منبر چیزی نگفته‌ام، این امنیت کشور است که مرا به این روز انداخته است! به هر حال، نماز را خواندم و سپس حرکت کردیم...

هنگامی که به شاه پسند رسیدیم، مأموران، مرا به پاسگاه ژاندارمری تحویل دادند و خود مراجعت کردند. شاه پسند، دو نفر روحانی داشت، که در آن زمان به مناسبت گرمی هوا، به شاهرود رفته بودند. رئیس پاسگاه - که بظاهر آدم خوبی می‌نمود - از بذل مساعدت و همراهی، دریغ نکرد. بلافاصله، به دنبال خادم مسجد آنجا فرستاد، اما او نبود. خادم مهدیه آن شهر را طلبید، و او نیز آمد. رئیس پاسگاه، به خادم مهدیه گفت: این آقا به اینجا تبعید شده و جایی را ندارد. ایشان را به مهدیه ببرید و از وی، استفاده کنید. در حال حاضر، اگر یک نفر بمیرد، کسی نیست که به او نماز میت بخواند. به مردم هم نگو که ایشان تبعید شده است، تا از وی وحشت نکنند.

باری، به مهدیه آمدم و در آنجا سکونت کردم. همچنین، ضمن تماس تلفنی با خانواده‌ام در قم، آنان را از وضعیت خود مطلع ساختم. مردم نیز، از اینکه یک روحانی بدانجا آمده بود، بسیار خوشحال شدند. از قضا، آن شب هم، شب جمعه بود، دعای کمیل خواندیم و سپس به سخنرانی پرداختیم. ماه رجب و شعبان فرا رسید و به مناسبت‌های مختلف منبر می‌رفتم. در سوم و پانزدهم ماه شعبان، جلساتی در مسجد اعظم آن شهر برگزار شد. و چیزی نگذشت که در آن محیط کوچک، شناخته شدم. از طرفی، شاه پسند، محل عبور زائران امام رضا (ع) بود. کسانی که از قم و مناطق دیگر، به مشهد می‌رفتند، هنگامی که بدانجا می‌رسیدند، از مردم سراغ مرا می‌گرفتند و در مهدیه، به ملاقاتم می‌آمدند.

وضعیت عجیبی پیش آمده بود. رژیم، که می‌خواست مردم از ما فاصله بگیرند، نتیجه معکوس گرفته بود. همین که گزارش کار به مأموران رسید و استقبال مردم را دیدند، محل تبعیدم را عوض کردند. آری، روزی رئیس پاسگاه مرا احضار کرد. وقتی به ژاندارمری رفتم،



گفت: آقا! دستور آمده که شما را به بندر شاه<sup>(۱)</sup> بفرستیم. پیش از آن نیز، یکی از تجار شهر برایم خبر آورده بود که می‌خواهند تو را به بندر شاه تبعید کنند. اما من گفته‌ام او را باور نکردم و گفتم: این چیزها جزو اسرار مملکتی است، مگر کارهای دولتی بازیچه است، که هر کس بدان پی ببرد!

به هر حال آنچه را باور نکرده بودم، روز بعد به عیان دیدم. زیرا مأموران برای انتقالم به بندر شاه، آمده بودند. اثاثیه خود را جمع کرده و با چند مأمور، به راه افتادیم. به بندر شاه که رسیدیم، مرا به شهربانی تحویل دادند. بعد از انجام امور اداری، داخل شهر شدم، در حالی که کسی را نمی‌شناختم. به طرف مسجد آمدم و سراغ روحانی محل را گرفتم. معلوم شد که چند روزی به مسافرت رفته است. عده‌ای در حال نماز بودند. از یک نفر پرسیدم: آقا! در اینجا منزل اجاره‌ای پیدا می‌شود یا نه؟ گفت: باید جستجو کنیم، شاید پیدا شود. آن روز را در مسجد گذراندم. به هنگام مغرب، پسر امام جماعت را دیدم، به او گفتم: من جایی را ندارم، اگر ممکن است، امشب را در مسجد بخوابم. گفت: امکان ندارد...! هوا، کم و بیش سرد بود و من، در گوشه‌ای تنها نشسته و فکر می‌کردم که کجا بروم. گر چه غریب بودم و کسی را نمی‌شناختم، اما با خود می‌گفتم که خدا کریم است، و بندگانش را رها نمی‌کند.

در این میان، جوانی که تازه با من آشنا شده بود، پیش آمد و گفت: آقا! امشب چکار خواهی کرد؟ گفتم: خدا کریم است، یک کاری می‌کنم. گفت: ما، شبهای چهارشنبه یک جلسه قرائت قرآن داریم، اگر موافقی با هم بدانجا برویم. گفتم: اشکالی ندارد، برویم، عده‌ای از کارکنان راه آهن، از شهرهای آمل، بابل و ساری، در آنجا گرد آمده بودند. جلسه برگزار شد، در ضمن، دعای توسلی خوانده شد و من نیز، مقداری صحبت کردم. بعد از اتمام کار، سفره‌ای انداختند و به همه شام دادند...

شب را به منزل همان جوان رفتم. صبحگاهان، برای اجاره منزل، تمام شهر را زیر پا گذاشتم، اما مردم از دادن منزل به روحانی امتناع می‌کردند! ما می‌گفتند: ما می‌خواهیم آزاد،

۱- نام «بندر شاه»، امروزه به: «بندر ترکمن» تغییر یافته است.



باشیم، ساز و آواز گوش کنیم، دخترانمان بی حجاب، رفت و آمد کنند و روحانی، مخالف این برنامه هاست...!

سرانجام، با کمک بعضی از جوانان، منزلی پیدا شد، که مالک آن در گرگان سکونت داشت. با اجازه شهربانی، به گرگان رفتیم و صاحبش را ملاقات کرده، آن منزل را اجاره کردم. بعد از تهیه منزل، به قم تلفن زدم و خانواده ام بدانجا آمدند. در اینجا متذکر می شوم که: در بندر شاه، دوران تبعیدی سختی را گذراندم. آنچه که در این مدت رنجم می داد، فشار رژیم نبود، بلکه دورویی و نفاق پیشگی بعضی از روحانی نمایان وابسته آن سامان بود. مردم آن شهر، در جهل و بیخبری بسر می بردند. و متأسفانه! روحانی آنجا نیز، فردی خود فروخته و دعاگوی شاه بود. بطوری که همین شخص و همفکرانش، مشکلات زیادی را برایم به وجود آوردند. اینان، که مذهب را وسیله ارتزاق خود و مردم فریبی قرار داده بودند، نمی توانستند ببینند، مردم با من رفت و آمد می کنند. از اینرو، به عنوان مختلف، سد راهم می شدند.

در آن زمان، بندر شاه، دارای مسجدی بود که یک روحانی دعاگوی شاه - به نام شیخ محمد تقی باهنر، معروف به «بحرالعلوم» - امام جماعت آن بود. یک روحانی دیگری هم داشت - به نام: آقای امیری - که دفتر از دواج و طلاق، به دستش بود و گذران می کرد. روزی از روزها، یکی از اهالی شهر، به رحمت ایزدی پیوست و مجلس فاتحه ای، برای او برگزار شد. بستگان آن مرحوم، از روحانی محضر دار، خواستند که در آن مجلس سخنرانی کنند. اما او گفت: فلان مبلغ بدهید تا سخنرانی کنم! آنان گفتند: ما چنین پولی نداریم... من پیشنهاد کردم: این سخنرانی را به من واگذار کنید و پولی هم نمی خواهم. گفتند: شهربانی، سخنرانی شما را ممنوع ساخته است. معلوم می شد که اینان، پیش بینی همه چیز را کرده اند...!

ماه رمضان فرارسید و روحانی شهر - دعاگوی ذات شهربانی! - نیز از مسافرت باز آمد. ماه رمضان بود و ماه تبلیغ و ارشاد. من هم مایل بودم، برنامه ای داشته باشم. آذربایجانیهای آن شهر، حسینیه ای ساخته بودند که گرد غربی روی آن را فرا گرفته بود. یکی از آنان از من دعوت کرد، تا به آن حسینیه بیایم و برنامه ماه رمضان را، راه بیندازم. وقتی بدانجا رفتم، ساختمانی دیدم نیمه کاره، که همه جایش را گرد و غبار فرا گرفته بود. آستینها را بالا زدیم و



مشغول شدیم. نماز جماعتی برقرار کردیم و مردم نیز، کم و بیش، برای نماز جماعت می آمدند. روحانی کذایی، که بازار خود را کساد می یافت، برایم پیغام فرستاد که به دیدن او بروم.

هنگامی که او را ملاقات کردم، حرفش این بود که: ما ممنوع و هم لباس هستیم، بیا با هم باشیم، من دلسوز تو هستم... و سپس گفت: اینهایی که تو را به حسینیه برده اند، توده ای اند، زمان «مصدق»، چنین و چنان بوده اند و از این قبیل حرفها... من، که در ابتدا تحت تاثیر سخنان او واقع شده بودم، چند روزی به حسینیه نرفتم. بعضی از این قضیه مطلع شده بودند، آمدند و گفتند: ما می دانیم، که آقای بحر العلوم به شما چه چیزهایی گفته است. خیر! ما توده ای نیستیم. واللّه، هر چه گفته، دروغ بوده است. علت اینکه ما از او بریده ایم، این است که وی، ثنا گوی شاه است. از اول تا آخر منبرش، کارش دعا کردن برای خاندان سلطنت است. از اینرو، ما از او کناره گیری کرده ایم.

ناگزیر، دوباره به حسینیه آمدم و نماز جماعت را برگزار کردم. در آغاز، تعداد انگشت شماری در نماز جماعت شرکت می نمودند، اما بتدریج دیوار ترس شکسته شد. لذا در حسینیه را باز کردیم، تا همگان شرکت کنند. و از آنجا که ممنوع المنبر بودم، فقط به اقامه نماز اکتفا می کردم. چند روزی گذشت. روزی، رئیس شهربانی احضارم کرد. وقتی بدانجا رفتم، گفت: فلانی! شنیده ام نماز جماعت برگزار کرده ای؟! گفتم: مگر نماز خواندن جرم است! همان حمد و سوره ای که مردم می خوانند، من هم می خوانم. این، که اشکالی ندارد. به هر حال، دیگر حرفی نزد من، دوباره کارم را دنبال کردم.

بتدریج، بر شکوه نماز جماعت افزوده می گشت و جمعیت بیشتری به حسینیه می آمدند. تا اینکه شب نوزدهم ماه رمضان فرا رسید. در آن شب، حدود دویست نفر در آنجا گرد آمده بودند. من هم، فرصت را مغتنم شمرده، به مردم گفتم: این حسینیه نیمه کاره است، برای اتمام ساختمان و خریدن فرش، به پول و کمک شما نیاز مندیم. در این میان، بعضی گفتند: آقا! اینجا حسینیه نیست، مسجد است! ما، از ترس روحانی آن مسجد گفته ایم، اینجا حسینیه است! زیرا وی می گوید: اگر دو تا مسجد در این شهر باشد، خونریزی خواهد شد!

باری، دیگر کار از تقیه گذشته بود. در حال، آهنگری آوردند و به درب مسجد نوشتند: «مسجد صاحب الزمان» مربوط به آذربایجانیهای مقیم بندر شاه. روحانی ثناخوان شاه، وقتی از قضیه باخبر شد، فوراً به گرگان رفت و رئیس ساواک آن شهر را به بندر شاه آورد. از قضا، وی نیز اهل آذربایجان بود. وقتی در کتیبه مسجد مزبور، نام آذربایجانیهارادیده بود، خورش به جوش آمده، گفته بود: مگر چه اشکالی دارد، این شهر دو تا مسجد داشته باشد. در گرگان این همه مسجد هست، اینجا هم دو تا مسجد باشد، مگر چه می شود؟!۱

ماه رمضان، رو به اتمام می رفت و کار مسجد، هر روز رونق تازه ای می یافت. شیخ مزبور، که موقعیت خود را متزلزل یافته بود، به سازمان امنیت گرگان شکایت برده بود که: شما، این روحانی را تبعید کرده اید که تنبیه شود، اما نتیجه برعکس شده است. جمعیت زیادی را در مسجد گرد آورده و مشغول فعالیت است. مسجد من، که بیست سال سابقه دارد، اکنون خلوت شده است. این، چه وضعی است، آبروی من بر باد رفت. من، که این همه دعاگوی شاه بوده و هستم، چرا باید چنین وضعی داشته باشم!...

خلاصه، با همه این سختیها و کار شکنیها ساختم و به نماز جماعت ادامه دادم. ساختمان حسینیه هم مرتب شده بود. در این مدت، با کمک و یاری مردم، نواقص آن تکمیل شد و به شکلی بسیار آبرومند در آمد. مدتی گذشت، روزی از طرف ساواک احضار شدم. وقتی بدانجا رفتم، گفتند: شما حق ندارید نماز جماعت برگزار کنید! گفتم: چرا؟ گفتند: این دستور از سوی مقامات بالا، صادر شده است. اگر از این دستور سرپیچی کنید، تبعید دو ساله ات به پنج سال تبدیل خواهد شد.

و بدینسان، از اقامه جماعت هم محروم شدم. از اینرو، به مردم گفتم: آقایان! اکنون ادامه این راه به عهده خودتان است. بروید از حوزه علمیه قم، یک روحانی بیاورید، تا امور تبلیغی شما را عهده دار شود. آنان نیز، به قم آمدند و یک روحانی را بدانجا آوردند...

در ابتدای شهر نیز، مسجدی بود به نام: مسجد امیر المومنین (ع). زمین آن مسجد را، راه آهن واگذار کرده بود و اهالی محل هم، مقداری پول جمع نموده بودند تا ساختمان آن را بسازند. اما همان روحانی کذابی، از ساختمان آن جلوگیری کرده بود. وی به رئیس ناحیه راه



آهن گفته بود: شما حق ندارید در اینجا مسجد بسازید. در این شهر، تنها یک مسجد هست و آن هم، مسجد من است! مردم بیچاره محل نیز مأیوس شده و ساختمان آن را نیمه کاره، رها کرده بودند.

وقتی دستم از همه جا کوتاه شد، بدان محل روی آوردم. بعضی از افراد محل را دیدم و با گرفتن اعانه از این و آن، شروع به راه اندازی مسجد کردم. به آنان گفتم: امسال، ماه محرم، باید در این مسجد مجلس روضه برقرار شود! مردم گفتند: آخر اینجا ساختمانی ندارد، سقف ندارد، و از طرفی، هوا هم سرد است... گفتم: برایتان چادر می زنیم. خلاصه به هر شکلی بود، چادری تهیه کردم و مخفیانه کارها را مرتب نمودم. روز اول محرم، بساط روضه خوانی بر پا شد. مردم هم، وقتی آن وضع را دیدند، خوشحال شدند. آستینها را بالا زدند و کار اتمام ساختمان مسجد را دنبال کردند. من نیز، به بعضی از دوستان در تهران، نامه نوشتم و از آنان یاری خواستم. ایشان هم پول آهن مسجد را دادند و بحمدالله، مسجد بزرگ و آبرومندی ساخته شد...

باری، صدمه‌هایی که در بندر شاه بر من وارد شد، از ناحیه رژیم نبود، بلکه بیشتر از ناحیه کسانی بود که در لباس روحانیت بودند. مثلاً همین روحانی دعاگوی شاه، عامل سرسپردگی شده بود برای رژیم، که تمام کارهای مرا به ساواک گزارش می‌کرد و دردسرهایی برایم به وجود می‌آورد. در این مدت، مرتب با او درگیری داشتم. و در این میان، گاهی به شهربانی و گاه به سازمان امنیت گران فرا خوانده می‌شدم. و در همین رابطه، یک بار نیز به تهران احضار شدم. در تهران به من گفتند: مثل اینکه شما در بندر شاه ناراحتی دارید! اگر مایل باشید، شما را به رودبار منجیل بفرستیم. گفتم: خیر، اگر بنا باشد که من تبعید باشم، همانجا خوب است. بالأخره، با همه مشکلات ساختم تا اینکه مدت دو ساله تبعید، به پایان رسید و به قم مراجعت کردم. این بود، شمه‌ای از آن همه که در تبعید گذشت.

در مجموع، این تبعیدها، اثرات خوبی در پی داشت. این خواست خدا بود، که رژیم، به دست خود عده‌ای از روحانیون را به نقاط بکر و دور دست تبعید کند و در نتیجه، عده‌ای ساخته و پرداخته شوند. آری، این تبعیدها و زندانها، زمینه‌ای برای رشد و بالندگی بیشتر

نهضت گشت... و به دنبال آن، انقلابیونی همچون: آیت الله العظمی مستظری و آیت الله مشکینی و دیگر بزرگان، در فضای خاموش و تاریک تبعیدگاهشان، چونان نوری درخشان بر صفحه تاریک آن سامان درخشیدند و غرشی رعد آسا در سرزمین خفته ایران، به وجود آوردند. و بدینسان بود که انقلاب، در ۲۲ بهمن ۵۷، به ثمر نشست...!



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



## مرحوم آیت الله آقای شیخ عباس ایزدی

این جانب، عباس ایزدی، فرزند محمد، در نجف آباد متولد شده‌ام. از سال ۴۲، که نهضت اسلامی به رهبری امام امت شروع شد، حضرت آیت الله العظمی منتظری هم، بر حسب آن دید بلند و شجاعت و پشتکاری که دارند، همگام با امام در نهضت دخالت داشتند و اقداماتی کردند. من نیز، با عده‌ای از روحانیون نجف آباد، و به پیروی از امام و آیت الله منتظری، در این منطقه فعالیت‌هایی داشته‌ام. در سال ۴۹، که «آیت الله العظمی حکیم» فوت کردند، مجالسی برای بزرگداشت ایشان برگزار شد. من هم، از طرف حوزه علمیه نجف آباد، مجلس فاتحه‌ای در مدرسه علمیه این شهر منعقد کردم، که بسیار با شکوه بود. پیش از آن نیز، در روز عید مبعث، جشن با شکوهی در مسجد جامع نجف آباد برگزار نمودم و سخنرانیهای روشنگری نیز، به عمل آمد. مردم هم، که به دنبال موقعیتی می‌گشتند، از این مجلس بسیار استقبال کردند. در این میان، خبر شهادت «آیت الله سعیدی»، در زندان، به گوش همگان رسید و مرا بسیار متأثر ساخت. و از طرفی، بعد از فوت آیت الله حکیم، مردم می‌پرسیدند: در شرایط فعلی مرجع کیست و از چه کسی باید تقلید کرد؟ خوب، من نیز همچون بسیاری دیگر از فضلا، «امام خمینی» را، مرجع جامع شرایط می‌دانستم.

شهادت آیت الله سعیدی و نیز سوالات مردم از مرجعیت زمان، موجب شد که به یک تیر دو نشان بزنم! بدین ترتیب که: یک جلسه سخنرانی در مسجد جامع ترتیب دادم، و بطور سری از مردم دعوت شد که بعد از نماز مغرب و عشاء، در آنجا گرد آیند. هدف این بود که، در ضمن آن سخنرانی، نظر خود را در باره مرجعیت امام بگویم، و از طرفی، اظهار تأثیری هم نسبت به شهادت مرحوم سعیدی بکنم. و به خواست خدای تعالی، جلسه برگزار شد و بسیار موفقیت آمیز بود.

سخنرانی مزبور، دارای دو موضوع بود. موضوع اول، در باره مرجعیت و شرایط مرجع بود. همراه با این موضوع، مقداری در باره تز غلط و استعماری: «جدایی دین از سیاست»، صحبت کردم. سپس، با ذکر آیاتی از قرآن، برخی از دستورات و قوانین اجتماعی اسلام را بر

شمردم و نتیجه گرفتم که: مرجع تقلید - علاوه بر تخصص در احکام عبادی اسلام - کسی است که در سیاست اسلامی نیز، دارای تخصص باشد. بنابراین، در شرایط حاضر، تنها امام خمینی، حائز شرایط مذکور است و ...

موضوع دوم سخنرانی، اظهار تأثر از شهادت مرحوم سعیدی و شرح ماجرای شهادت وی بود. و بطور سربسته به مردم فهماندم که سعیدی را، زنده دستگیر کرده و به ساواک بردند و پس از شکنجه‌های هولناک، او را به شهادت رسانیده و بعد، جنازه‌اش را به خانواده‌اش تحویل داده‌اند!

بطوری که روشن بود، همگام با این حرکت، فضلالی حوزه علمیه قم نیز، در سراسر ایران به اقدامات مشابهی دست زده بودند. و همگان، با ارسال تلگراف به اطراف و اکناف، و ضمن معرفی شخصیت «امام خمینی» در سخنرانیهایشان، از وی به عنوان تنها مرجع تقلید یاد می‌کردند. همین مسأله موجب شد که همه آقایان دستگیر و تبعید گردند، که من هم از جمله آنان بودم.

اما جریان دستگیری و تبعید: وقتی آن سخنرانی به پایان رسید، مردم مرا تا منزل مشایعت کردند. روز بعد، هنگامی که برای نماز جماعت ظهر و عصر، از منزل بیرون آمدم، مأموران شهربانی در بین راه، مرا دستگیر کردند و به شهربانی بردند. همانجا بازجویی مقدماتی را آغاز کردند و من نیز، بدون هیچ تقیه‌ای، سخنانی را که در مسجد گفته بودم، بازگو کردم و آنان نوشتند و سپس، امضا گرفتند.

یکی دو ساعت از ظهر نگذشته بود، که مرا حرکت دادند. آنان، از ترس اینکه می‌باید مردم شوزشی بکنند، با سرعت هر چه تمامتر، مرا به ساواک اصفهان منتقل کردند. تا غروب آفتاب در آنجا بسر بردم. بعد از مغرب، غذایی آوردند و از اینکه ظهر ناهار نخورده بودم، عذر خواهی کردند. بعد از صرف شام، مرا به کلانتری شماره دو اصفهان بردند. در مدت دو روزی که در آنجا محبوس بودم، گاهی برای بازجویی می‌آمدند. اما چیز تازه‌ای به دست نمی‌آوردند. هر چه می‌بایست بگویم، در همان بازجویی نجف آباد گفته بودم. روز دوم یا سوم بود که حکم تبعیدم را ابلاغ کردند. آری، به دو سال اقامت اجباری در «زابل» محکوم



شده بوم.

باری، برای انتقال به تبعیدگاه، مرا به ژاندارمری تحویل دادند. در خلال این مدت، می‌کوشیدند تا از راه‌های گوناگون، اظهار ندامتی از من بگیرند. و در این میان، بعضی از روحانیون تقریباً وابسته، تلفن کردند که: آقا! یک اظهار ندامتی بکنید و آزاد شوید! این، که اشکالی ندارد! و نیز، قبل از انتقال به محل تبعید، یک سرهنگ قمی - به نام: «زندى» - مرا به اتاق خودش برد، و کوشید تا از من «توبه نامه‌ای» بگیرد، اما من اظهار ندامت نکردم.

روز چهارم بازداشت بود، که به راه افتادیم، به همراه دو مأمور ژاندارم، به سوی زابل حرکت کردیم. در بین راه، شبی را در زاهدان، در منزل روحانی شهر - آقای کفعمی - گذراندیم. گر چه در آن زمان از نامبرده شناختی نداشتم، اما وی از ما، بخوبی پذیرایی کرد. صبح روز بعد، آقای کفعمی به زابل تلگراف کرده و خبر ورود مرا به آقای «سید محمد تقی حسینی»<sup>(۱)</sup> داده بود. هنگام ورود به زابل، عده‌ای از جوانان انقلابی را مشاهده کردم، که به استقبال آمده بودند. به هر حال، به شهر وارد شده و بی درنگ به شهربانی رفتیم. وقتی کارهای اداری خاتمه یافت، اجازه خروج یافتیم. از آنجا که بیرون آمدم، آقای حسینی را دیدم که به انتظار ایستاده است. وی، مرا به منزلش برد. در آنجا با تبعیدی دیگری، به نام آقای «سید احمد کلانتر» آشنا شدم، که انقلابی پر شورى بود.

فردای آن روز، تبعیدیهای دیگری نیز، به زابل آورده شدند. اینان، عبارت بودند از آقایان: «مروارید»، «حزعلی»، «صلواتی» و ... که همگی به منزل آقای حسینی وارد شدند. نامبرده، که مورد علاقه مردم بود، بازارها را تشویق می‌کرد تا از ما پذیرایی کنند. و بدینسان، نزدیک به سه ماه در منزل ایشان بسر بردیم. بعد از سه ماه، منزلی اجاره کردیم و بدانجا منتقل شدیم.

یکی از خاطرات جالب دوران تبعید، همراهی و همفکری مردم بود. مردم، از تمام نقاط ایران به ملاقات تبعیدیها می‌آمدند. حتی بعضی از تجار تهران، بدانجا سرکشی می‌کردند، و

۱- آقای سید محمد تقی حسینی، از جمله شهیدان حزب جمهوری است، که در واقعه «هفتم تیر» به شهادت رسید.





وسایل رفاه و آسایش ما را، در آن نقطه دور افتاده فراهم می نمودند. و از طرف دیگر، بعضی از روحانیون آن منطقه افکار ما را تخطئه می کردند. تز آنان این بود که: نباید امر به معروف و نهی از منکر، انجام داد! مقابله با رژیم صحیح نیست! باید فساد اوج گیرد تا زمینه ظهور حضرت مهدی «ع» فراهم آید...! این، برداشت آنان از «انتظار فرج» بود. آری، اینان ما را ملامت می کردند که چرا علیه رژیم فعالیت کرده‌اید و تبعید شده‌اید!

سرانجام، بعد از سه ماه، بر اثر پیگیری عده‌ای از علمای تهران، حکم تبعید چند نفر از ما لغو شد و آنان به محل خود بازگشتند. برای من نیز، از دادگستری اصفهان نامه ای آمده بود، تا دفاعیه خود را اعلام کنم. از اینرو به اصفهان رفتم. مردم، از همه جا به ملاقاتم می آمدند و از موضوع باخبر می شدند. روز محاکمه فرارسید و من به دادگاه رفتم. جلسه دادگاه بیش از ده دقیقه طول نکشید و در پایان گفتند که باید به زابل بازگردی ... بدین ترتیب، مجدداً به تبعیدگاه مراجعت کردم. آقایان دیگر، همگی تبرئه شده و رفته بودند، و من به تنهایی در آنجا زندگی می نمودم. در مجموع، شش ماه از تبعیدم گذشته بود، که حکم آزادی مرا صادر کردند.

**وضعیت جغرافیایی زابل:** تبعیدگاه زابل، از نظر جغرافیایی، بسیار رنج آور بود. منطقه زابل، منطقه‌ای است کویری و گرم و سوزان، بطوری که بعضی از روزها، درجه حرارت هوا، به ۵۷ درجه می رسید. بادهای موسمی، که در کویر شن به حرکت در می آمد، دیوارهای بلندی از شن روان را به هر سوی می پراکند. وقتی در کویر قدم می گذاشتی، تازانو در آن فرو می رفتی. مردم آن منطقه نیز، در محرومیت و فقر شدیدی بسر می بردند. با آنکه زمینهای مستعدی برای کشت گندم و جز آن داشتند، اما بر اثر سیاستهای غلط رژیم گذشته، بهره‌ای از آن نمی بردند. افزون بر این، خشک شدن رود هیرمند و نیز دخالت «اسدالله علم»، در آبیاری آن منطقه، بسیاری از زمینها را دچار خشکسالی کرده بود.

**وضعیت فرهنگی مردم زابل:** همانطور که گفته شد، مردم زابل از نظر فرهنگی در محرومیت شدیدی بسر می بردند. تبعید عده‌ای از روحانیون به آن منطقه، موجب رشد افکار جوانان شده بود. پیش از آن نیز، مسافرت تبلیغی بعضی از روحانیون بدانجا، حرکتی را به وجود آورده بود. از جمله، آقای «خزعلی»، قبل از تبعید، سفرهایی بدان منطقه کرده بود. از

اینرو، جوانان آن شهر، ایشان را می‌شناختند و حتی در زمان تبعید، با وی رفت و آمد داشتند. نامبرده، برای جوانان جلسات درس و سخنرانی قرار داده بود، و من هم، به اتفاق آقای حسینی در آن برنامه‌ها شرکت می‌کردیم ...



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## حجت الاسلام والمسلمین آقای سید محمد علی موسوی

اینجانب، سید محمد علی موسوی، حدود هفده سال است که در «گرمسار» سکونت کرده‌ام، و تاکنون در این منطقه به تبلیغ و ترویج مبانی اسلام و اقامه نماز جمعه و جماعت، اشتغال دارم.

زادگاه من، «شال» قزوین است. در اوایل کودکی زمان ما، مدرسه دولتی وجود نداشت، از اینرو، در مکتب خانه‌های قدیمی به تحصیل پرداختم. در سن ده سالگی با پدرم و برادر بزرگترم به عتبات عالیات مشرف شدیم. برادرم برای تحصیل، در نجف اقامت کرد و من و پدرم به ایران بازگشتیم.

چیزی نگذشت که پدرم به رحمت ایزدی پیوست. بعد از چهار سال، برادرم از نجف به ایران بازگشت و بعد از چندی، من و برادر دیگرم - که اکنون از دنیا رفته است - به اتفاق وی، به نجف رفتیم. چهار سال در آنجا ماندیم و سپس، به ایران مراجعت کردیم.

بعد از بازگشت به وطن، در قم مستقر شدم و به تحصیل در حوزه پرداختم، مقداری از دروس سطح را خدمت استاد شهید «مرتضی مطهری»، و مرحوم آیت الله «مرتضی حائری» خواندم. قوائد را نزد آیت الله «سلطانی» آموختم و درس خارج را، در محضر مرحوم آیت الله العظمی «بروجردی» و نیز رهبر انقلاب «امام خمینی» فرا گرفتم و کمی هم از درس خارج آیت الله العظمی «گلپایگانی» استفاده کردم. همچنین، دروس فلسفه را - اسفار و شفاء و منظومه را - نزد استاد عالیقدر «علامه طباطبایی» خواندم.

بعد از تبعید امام خمینی بود که به گرمسار آمدم. در آن زمان، آقای «لاهورتی» در گرمسار بود و دیگر قصد ماندن در آنجا را نداشت. مردم اصرار داشتند که نامبرده، شخصی را بجای خودش منصوب کند. بعضی از دوستان به من پیشنهاد کردند، که به گرمسار بیایم. من نیز - ضمن ملاقات با آقای لاهورتی - این دعوت را پذیرفتم.

پس از ورود به گرمسار، به کارهای تبلیغاتی پرداختم. ماه محرم فرا رسید و من در مسجد جامع سخنرانی می‌کردم. شب پانزدهم ماه محرم، وقتی بالای منبر رفتم، شخصی از جای



برخواست و برای سلامتی شاه، صلوات فرستاد. من، بدون اینکه مشغول خطبه شوم، از منبر به زیر آدمم و گفتم: حال من برای سخنرانی مساعد نیست و از مسجد بیرون رفتم. عده‌ای آمدند و مرا از بین راه بازگرداندند. من نیز، به مسجد آدمم و بطور نشسته برای مردم سخنرانی کردم. در آن مجلس، حملات شدیدی به افراد منافق نمودم و این موجب شد که رژیم، نسبت به من حساسیت پیدا کند.

در آن دوران، بعضی از روزها برای شاه، در مسجد جامع مجلس نیایش بر پا می‌شد. یکی از آن روزها، روز ۲۲ فروردین بود. در تمام مدتی که در گرمسار بودم، هیچ‌گاه در آن مجالس شرکت نکردم. از اینرو، در گرمسار، به عنوان مخالف رژیم شناخته شدم و منبرم نیز، ممنوع شده بود. از طرفی، بسیار علاقه داشتیم، به زیارت خانه خدا بروم، اما رژیم مرا از رفتن به سفر حج نیز، محروم ساخت.

به یاد دارم که در یکی از مجالس ختم، بطور نشسته برای مردم سخنرانی می‌کردم. مأموران رژیم گفتند: شما ممنوع البیان هستید، و به هیچ وجه نباید سخنرانی کنید! این ممنوعیتها و درگیریها همچنان ادامه داشت، تا اینکه قضیه درگیری مسلحانه در قم پیش آمد. وقتی آن قضیه واقع شد، من نیز در گرمسار بر فعالیتهای خود افزودم. با اینکه حق سخنرانی و منبر رفتن نداشتم، در «حسین آباد» به سخنرانی پرداختم.

در آن حال، ماشین ژاندارمری با عده‌ای سرباز آمدند و بعد از سخنرانی، مرا به ژاندارمری بردند و سپس، به فرمانداری آوردند. در آنجا بین من و بخشدار مشاجره لفظی پیش آمد. بخشدار - که «احمد ساخلو» نام داشت - می‌گفت: چرا علیه رژیم توطئه می‌کنی، چرا در روستاها سخنرانی می‌کنی و مردم را علیه رژیم تحریک می‌نمایی؟

این مسائل همه، دست بدست هم دادند تا اینکه در روز ۲۲ فروردین موجب دستگیری شد. در آن روز، جلوی مسجد بنایی داشتیم و من در کار ساختمان مسجد نظارت می‌کردم، که مأموران رژیم مرا دستگیر کرده، به ژاندارمری بردند. در آنجا، بدون اینکه مرا در جریان امر قرار بدهند، به طرف سمنان حرکتیم دادند. وقتی از سمنان گذشتیم، از ژاندارمها پرسیدم: مرا کجا می‌برید؟ گفتند: شما یک ماه به مشهد تبعید شده‌اید. اما برخلاف انتظار، در نزدیکیهای

مشهد، راه تربت حیدریه را در پیش گرفتند، وقتی اعتراض کردم، که مگر به مشهد نمی‌روید؟ گفتند: اگر راستش را بخواهید، شما به بیرجند تبعید شده‌اید!

وارد بیرجند شدیم و شب را در آنجا خوابیدیم. صبحگاهان، دوباره به راه افتادیم گفتیم: حالا دیگر کجا باید برویم؟ گفتند: شما به ایرانشهر تبعید شده‌اید. سرانجام به ایرانشهر رسیدیم. در شهربانی آنجا، وقتی تبعیدنامه را نشان دادند، فهمیدم که به یک سال اقامت اجباری در آن شهر محکوم شده‌ام.

در ایرانشهر، با حضرت آیت الله آقای «خامنه‌ای» [مقام معظم رهبری] مواجه شدم، که ایشان نیز به آن منطقه تبعید شده بود. آن شهر، تبعیدیهای دیگری نیز داشت، از جمله آقایان: «راشد یزدی»، «از یزد»، «غفاری»، «از رضائیه»، «خلخالی»، «از نقده»، «شمسی»، شهردار نقده.

آقای خامنه‌ای [مقام معظم رهبری] منزلی را اجاره کرده بود و من به آن منزل وارد شده، مدتی با ایشان بسر بردم. و چون بنا بود خانواده آقای خامنه‌ای [مقام معظم رهبری] به آنجا بیایند، خانه‌ای در کنار همان منزل اجاره کردم و بدانجا منتقل شدم. شهید «فخرالدین ره‌نیا» - شهید فاجعه هفتم تیر - نیز، با من در این منزل بود. و در این مدت، ما چند نفر تبعیدی - یعنی آقایان: خامنه‌ای [مقام معظم رهبری]، راشد، شهید ره‌نیا و من - با هم می‌زیستیم و هم خرج و هم غذا بودیم.

بعد از چندی، مأموران رژیم به من گفتند: آیا علیه حکم تبعید، شکایتی نداری؟ گفتیم: من اصلاً اطلاعی از آن نداشتم. و از طرفی نظر کمیسیون امنیت اجتماعی را، به رویت من نرساندند، تا اعتراض کنم. گفتند: پس شما شکایت کنید، تا بدان رسیدگی شود. از اینرو، به آقای «سید محمد خامنه‌ای» - که برای ملاقات برادرش به آن شهر آمده بود - وکالت دادم که این مسأله را دنبال کند. شکایت نامه را هم نوشتم و امضا کردم. دو نفر نیز، وکیل شده بودند که از من دفاع کنند. یکی آقای زواره‌ای، و دیگری - ظاهراً - آقای فروغی بود، که به سرپرستی آقای سید محمد خامنه‌ای، از من دفاع کردند، به هر حال، بیش از سه ماه از تبعیدم نگذشته بود، که اطلاع دادند محکومیت شما لغو شده است ...!

یکی از اوقات خوش من در تبعید ایامی بود که در خدمت آقای خامنه‌ای [مقام معظم



رهبری و دیگر دوستان تبعیدی، بودم. مردم آن شهر نیز، توجه زیادی به ما داشتند. از مناطق دیگر هم، مرتباً به ملاقات ما می‌آمدند. و رژیم، از این تبعیدها چیزی جز سرافکنندگی و شکست نصیبش نمی‌شد. هنگامی که از تبعیدگاه بازگشته و پس از یک ماه به گرمسار آمدم، استقبال گرمی از سوی مردم به عمل آمد ...

کم‌کم ماه رمضان فرا رسید. در آن ماه، سخنرانی را دعوت کردم تا در گرمسار برنامه اجرا کند. وی، با در نظر گرفتن جوانب امر در مجالس صحبت می‌کرد و من نیز، با احتیاط سخنرانی می‌نمودم، دوستان می‌گفتند: از سخنرانی تند اجتناب کنید، چون در آغاز راه هستیم و به هدف نمی‌رسیم.

بدین ترتیب، جلسات ادامه یافت تا اینکه شب ۲۱، ماه رمضان فرا رسید. در آن شب، جمعیت زیادی در مسجد جامع گرد آمده بود. من در آن مجلس بر منبر رفتم و سخنرانی حادی علیه رژیم کردم. مأموران مسلح ژاندارمری و شهربانی نیز، در اطراف مسجد اجتماع کرده بودند. ضمن سخنرانی، آنان را مخاطب ساختم که: ... سینه‌های ما در برابر مسلسل‌های شما آماده است! ما دیگر نمی‌توانیم این روش غلط شما را تحمل کنیم. اسلحه‌ای که در دست شماست، مال ملت است. نباید آن را علیه مردم به کار گیرید! سپس، به واقعه سینما رکس آبادان اشاره کردم و گفتم: یکی از جنایات شاه، آتش زدن سینما رکس است. این مردمی که در آنجا سوختند و خاکستر شدند، چه گناهی داشتند و ...

جلسه سخنرانی به پایان رسید، و چون شب «احیا» بود، مراسم آن را برپا کردیم. از مسجد که بیرون آمدم، مرا دستگیر کرده، به شهربانی آوردند. عده دیگری از برادران را هم دستگیر کرده و به شهربانی آورده بودند. تا ساعت چهار بعد از ظهر در آنجا بودیم و بعد، با یک مینی بوس - از طریق جاده پیشوا و ورامین - ما را به شهربانی تهران فرستادند.

در آنجا، ما را به اتاقی داخل کردند. آفتاب غروب کرده بود و ما، نماز مغرب و عشاء را برگزار کردیم. پاسی از شب گذشت، می‌بایست فردا را روزه می‌گرفتیم. از اینرو، مأموران را صدا زدیم که: آقا! به ما غذا بدهید، می‌خواهیم روزه بگیریم! گفتند: آقا جان! ما خودمان هم سحری نخورده‌ایم! گفتیم: چرا؟ گفتند: شما برای ما عقلی باقی نگذاشتید تا سحری بخوریم!

گفتم: شما از اول عقل نداشتید!

در آن حال، بین من و رئیس شهربانی درگیری شد و نزدیک بود، به همدیگر حمله کنیم، که بعضی از افسران وساطت کردند و از درگیری جلوگیری نمودند. آن شب را بدون سحری روزه گرفتیم. روز بعد، هر چه به همراه داشتیم - از تسبیح و انگشتری و غیره - همه را گرفتند و طرف عصر، ما را به زندان کمیته فرستادند. شب هنگام به زندان کمیته رسیدیم. آنجا هم از شام خبری نبود، بناچار با کمی نان، افطار کردیم.

در حدود سه ماه در زندان کمیته بسر بردم، اما دست از فعالیت بر نداشتیم. در آنجا نماز جماعتی تشکیل داده بودم و برنامه‌های متنوعی داشتم. برای افراد زندانی برنامه‌ای قرار دادم مسائل را می‌گفتم، و به تعلیم و تربیت آنان می‌پرداختم. خلاصه، در زندان بهترین حالات را داشتم و نیز، توفیقی بود برای خود سازی و دیگر سازی.

عده‌ای از روحانیون نیز، با من هم بند بودند. از جمله: آیت الله دستغیب، آقای موحدی کرمانی (مسئول سیاسی - ایدئولوژی شهربانی در حال حاضر)، آقای قاضی خرم آبادی (از اعضای فعلی شورای عالی قضایی) و ... که همگی در بند پنج زندان کمیته، محبوس بودیم. همچنین، یکی از ناراحتیهایم در زندان، وجود کمونیستها در آن بند بود. زیرا آنان، به مسائل اسلامی اعتقادی نداشتند و لذا، از نظر غذایی و طهارت، بر من سخت می‌گذشت ... سرانجام، بعد از گذشت سه ماه، تبرئه و از زندان آزاد شدم.



## آیت الله آقای حبیب الله طاهری گرگانی

بسم الله الرحمن الرحيم - بنده، سید حبیب الله «طاهری گرگانی»، در سال ۱۳۰۹، متولد شدم. پس از دوران طفولیت و گذراندن دوره ابتدایی دبستانی، به مدرسه علمیه سابق گرگان، وارد شدم. در حدود یکسال در آنجا به تحصیل اشتغال داشتم و سپس، به مدرسه محسنیه و عمادیه گرگان در آمدم. جمعا، در حدود سه سال در گرگان درس خواندم و پس از آن، به حوزه عملیه قم آمدم. بعد از درگذشت مرحوم آیت الله «سید ابوالحسن اصفهانی»، و قبل از وفات آیت الله «حاج آقا حسین قمی» و، حدود هشت سال در قم تحصیل کردم.

در خلال این مدت، جریانهایی اتفاق افتاد. از جمله: حرکت «ملی شدن صنعت نفت»، و حرکت «فدائیان اسلام» بود. اگر چه از نظر سنی، چندان به خود اجازه فعالیت در اینگونه حرکتها را نمی دادم، اما با فدائیان اسلام، بی ارتباط هم نبودم. تا اینکه در جریان فعالیتهای مرحوم آیت الله «کاشانی»، با تلگراف ایشان به زنجان، بدان شهر رفتم. در شب اول سخنرانی، در مسجد جامع زنجان، مسائلی را مطرح کردم، که مسؤولان شهر از آن وحشت کردند. همان شب، جلسه «شورای امنیت شهر» را تشکیل دادند و منبرم را ممنوع ساختند. لذا از آن مسجد، به مسجد دیگری منتقل شدم. در آنجا نیز، نمی خواستند سخنرانی ادامه پیدا کند، ناگزیر از زنجان بیرون آمدم... بعد از چندی، واقعه «۲۸ مرداد» پیش آمد و من در آن تاریخ، عازم نجف بودم.

در سال ۱۳۳۳، به نجف رفتم و تا سال ۱۳۵۰، در آنجا اقامت داشتم. با اینکه حضرت «امام خمینی» نیز - بعد از پانزده خرداد سال ۴۲ - به نجف تبعید شده بودند، اما متأسفانه! ارتباط زیادی با ایشان نداشتم. درسی را که امام در نجف شروع کردند، من قبلا، خدمت یکی از اساتید خوانده بودم: از اینرو، توفیق درک حضورشان رانیافتم. اما از نظر فکری، به اصل حرکت انقلاب، ایمان داشتم.

از این جهت، در سال ۱۳۵۰، که وارد گرگان شدم، کم و بیش، مسائلی را بالای منبر مطرح می کردم. در آن زمان، منطقه گرگان، بخاطر نزدیکی به مرز و نیز از جهت نفوذ «چپی» ها،



حالت استثنایی داشت و رژیم، توجه زیادی بدان می‌کرد. به هر حال، فعالیت شروع شد و در سال ۱۳۵۱، بود که من زمزمه‌ای از آغاز کردم. کم‌کم مسائل گوشزد مردم می‌شد و شاید اولین کسی که توانست، روی منبر نام «امام» را ببرد، من بودم. تا حد امکان و خیلی سربسته در مجالس و سخنرانیها، به کار خود ادامه می‌دادم و کوشش می‌کردم گرفتار نشوم.

شاید در همان سال بود که با دانشجویان «دانشکده منابع طبیعی» ارتباط پیدا کردم. دانشکده مزبور، دارای چند رشته مختلف بود و در آن زمان، «آموزشگاه جنگل» نامیده می‌شد. با دعوت بعضی از دوستان متعهد، به دانشکده راه یافتیم و خیلی از مسائل را، با احتیاط عنوان می‌کردم. این برنامه، در حدود پنج سال ادامه داشت و جلسه‌هایی به عنوان «سخنرانی» و «پاسخ به سئوالات»، منعقد می‌شد.

به هنگام سخنرانی، با احتیاط لازم بحثهایی می‌شد که حساسیتی به وجود نیاید. مثلا، اگر می‌خواستیم از «امام خمینی»، نام ببریم، سعی می‌کردیم که این نام بردن، در ضمن اسامی دیگر مراجع باشد. با این وصف، ساواک حساسیت پیدا کرد و آن جلسه را تعطیل نمود. و از عجایب اینکه، تعطیلی آن جلسه مذهبی را روی تابلو نوشتند. و یکی از مسائلی که در دانشکده گفتیم، این بود که: اگر هر حرکت خلافی در دانشکده‌ها صورت بگیرد، جلوی آن گرفته نمی‌شود، اما در مورد جلسه مذهبی، با کمال وقاحت روی تابلو می‌نویسند که: جلسه مذهبی ممنوع است!

اواخر سال ۱۳۵۵، و یا اوایل سال ۱۳۵۶، بود که بخاطر مسائلی که روی منبر مطرح شد، مرا به ساواک بردند. در آن هنگام تنها پایگاهی که به عنوان مرکز نشر اعلامیه‌های امام شناخته می‌شد، مدرسه علمیه آنجا بود. ساواک، کم و بیش، از این جریانها مطلع شده بود. از طرف دیگر، از بازجوییهای ساواک معلوم بود، که از بعضی فعالیت‌های دیگر آگاهی ندارند. با اینکه کتاب «ولایت فقیه» و «کشف الاسرار» امام خمینی و بعضی از نوارها، در آن مدرسه رد و بدل می‌شد، در بازجویی از آنها سؤال نشد.

به هر حال، چند ساعتی را در ساواک به بحث گذراندیم. مسائلی را مطرح کردم و آنان نیز، حرف‌هایی داشتند. در ضمن بازجویی، با استادی و مهارت تام، تهدیدهایی می‌کردند. مثلا، از



تعداد فرزندانم می پرسیدند و در آخر می گفتند: چرا شما با داشتن این فرزندان، در این کارها دخالت می کنید؟! و من می فهمیدم که مقصودشان چیست.

پیش از آنکه مرا به ساواک ببرند، چند نفر از دوستان مسجدی را بدانجا بردند و به آنها تذکر و هشدار داده بودند و بعد هم، در بیرون از ساواک، چند بار با من تماس گرفتند که شاید بتوانند مرا منصرف کنند. وقتی دیدند فایده‌ای ندارد، مرا به ساواک بردند.

این جریان گذشت و بعد از چندی، ماجرای فوت «حاج آقا مصطفی خمینی» و مجالس ختم و سوگواری ایشان پیش آمد. اعلامیه مجلس ختم را نوشتم، ولی اجازه برپائی مجلس مزبور را ندادند. این واقعه هم گذشت، تا اینکه جریان چهلم شهدای قم واقع شد. وقتی اعلامیه مجلس ختم داده شد، مأموران رژیم از آن جلوگیری کردند و درب مسجد جامع را بستند. افسران و مأموران زیادی در آنجا مستقر شده بودند. دوستان به مدرسه آمدند و گفتند که درب مسجد را بسته‌اند. من پیشنهاد کردم که برویم جلوی مسجد و روی زمین بنشینیم و برنامه را اجرا کنیم. اما دوستان موافقت نکردند. سرانجام، عده‌ای از مردم در مدرسه جمع شدند، چند کلمه صحبت کردم و حمد و سوره‌ای برای شهدا خوانده شد.

بعد از این واقعه، چهلم شهدای تبریز پیش آمد. برای بزرگداشت آنان، مجلس فاتحه‌ای در مسجد گلخیم برگزار کردیم. در این مجلس، سه نفر از روحانیون سخنرانی کردند، که یکی از آنان، من بودم. شور و حرکتی در مردم ایجاد شده بود. مجلس مزبور به همه امید می داد، که نهضت در حال رشد و بالندگی است و این موجب شد که اربعین شهدای یزد، به صورت بهتری برگزار شود. استقبال مردم خیلی گرم و پرشور بود و تقریباً بیشتر اقشار مردم و بخصوص همه روحانیون، در آن شرکت کردند. در این مجلس نیز، سه نفر سخنرانی کردند، که من هم از جمله آنان بودم.

حرکت انقلاب، بطور فزاینده‌ای در حال پیشروی بود و رژیم، تحمل خود را از دست داده بود. چند روزی به سالگرد قیام «پانزده خرداد» بود. از اینرو، برای راهپیمایی آن روز، برنامه‌ای تنظیم شد. ناگفته نماند، که طرح آن راهپیمایی از من نبود، بلکه از دیگران بود. اما بطوری که بعدها برایم روشن شد، طرح این راهپیمایی به شکل خاصی هدایت می شد که به



دستگیری من منتهی شد.

به نظر می‌رسید که رژیم، عواملی را داخل مردم کرده بود. برنامه‌دستگیری من، بگونه خاصی تنظیم شده بود: از آنجا که طرح راهپیمایی از من نبود، آن روز در آن راهپیمایی شرکت نکرده بودم. اما وقتی از مدرسه، برای نماز به مسجد آمدم، ماشین پلیس را دیدم که جلوی مدرسه بود. ماشین مزبور، بجای اینکه به طرف شهربانی برود، به سوی مسجد حرکت کرد. من که از جریان اطلاعی نداشتم، با تاکسی به طرف مسجد آمدم. در آنجا، افراد پلیس درب مسجد را بسته و جلوی آن ایستاده بودند.

با چنین وضعی، رفتن به داخل مسجد صحیح نبود. لذا، از تاکسی پیاده نشدم، بلکه در خیابان دیگری از ماشین پیاده شدم و بوسیله تاکسی دیگری به طرف مدرسه آمدم. دیدم، ماشین پلیسی که از جلوی مدرسه حرکت کرده بود، آنجا روبروی گاراژی نزدیک منزلم توقف کرده است. به طرف مدرسه آمدم و داخل آن شدم، در حالی که هنوز نمی‌دانستم آنان در صدد دستگیری من هستند. قصد خواندن نماز را داشتم، که یک نفر وارد مدرسه شد. به دنبال او نیز، شخص دیگری آمد که لباس فرم نداشت. سپس، سرگرد «طاهری» - که ظاهراً سمنانی است - در حالی که باطومی در دست داشت، قدم به مدرسه گذاشت. وی، به من اشاره کرد که: بفرما! من از مدرسه بیرون آمدم. همان ماشینی که از جلوی مدرسه حرکت کرده، و نزدیک منزلم توقف کرده بود، دوباره بازگشته بود.

مرا سوار ماشین کرده و به شهربانی آوردند. در جلوی شهربانی، تجهیزات زیادی به چشم می‌خورد، که نشانگر وحشت آنان از حمله مردم بود. این، بدان جهت بود که می‌ترسیدند مردم بخاطر دستگیری من، اقدامی بکنند. از طرف دیگر، در آن روز مأموران، به تیراندازی شدیدی دست زدند و دیگر کسی جرئت حرکت به طرف شهربانی را نداشت.

وقتی وارد شهربانی شدم، عده‌ای از دوستان را دیدم که به صف ایستاده بودند. آنان رانیز، قبل از من دستگیر کرده و بلدانجا آورده بودند. این کیفیت دستگیری من در روز پانزده خرداد بود. بعد از مدتی، مرا به قسمت اطلاعات، در طبقه بالا بردند. رئیس اطلاعات آمد و گفت: آقای فلانی! آیا شما را از داخل تظاهر کننده‌ها گرفتند؟ گفتم: خیر! پرسید: آیا شما را مقابل



مسجدتان دستگیر نکردند؟ گفتم: خیر! شاید دو سه مرتبه این مطالب تکرار شد. من متوجه شدم که اینها، عواملی در داخل صفوف تظاهر کنندگان داشته‌اند و لذا جمعیت را به طرف مسجد من هدایت کرده بودند، تا در حین شعارهای تند آنها، مرا دستگیر کنند و پرونده خوبی بسازند!

بازجویی از نقطه خوبی آغاز شد. از من پرسیدند: شما چرا به این کارها دست می‌زنید و موجب سلب امنیت می‌شوید؟ گفتم: به امر مراجع تقلید!

رئیس اطلاعات گفت: اگر مراجع تقلید بگویند آدم بکش، باید بکشی؟! گفتم: آری، باید بکشم. بسیار متعجب شد و حالش دگرگون گشت. در این میان، وی برای انجام کاری از اتاق بیرون رفت. من به معاونش - که کار بازجویی را بر عهده داشت - گفتم: فلانی! شما که مسلمان و از سادات هستی و مکه هم رفته‌ای، اگر مراجع تقلید حکم جهاد بدهند، چه می‌کنی؟ گفت: اینجا، اتاق اطلاعات است و شاید مصلحت نباشد که من این حرف را بزنم، ولی خوب، من هم باید بجنگم!

در حین بازجویی، جوانان دستگیر شده را شکنجه می‌کردند، که ببینند من از شنیدن ناله‌های آنان، چه حالتی پیدا می‌کنم. خوب، من نیز نمی‌خواستم به اینان ضعف نشان بدهم، از این جهت، استقامت می‌کردم و این امر بر ایشان بسیار مایه تعجب بود ...

جلسه دوم بازجویی نیز، به همین شکل ادامه یافت. بچه‌ها را می‌آوردند در اتاقی، نزدیک به اتاق بازجویی من، آنان را کتک می‌زدند و شکنجه می‌کردند، تا صدایشان به گوش من برسد و روحیه‌ام تضعیف شود. و بدینسان بازجویی ادامه داشت.

یکی دیگر از شیوه‌های مأموران رژیم برای تضعیف روحیه، تکرار بعضی از سؤال و جوابها بود. برای اینکه ثابت کنند که - مثلا - شما راست نمی‌گویید و به کارتان ایمان درستی ندارید و یا به هر دلیل دیگر، بسیاری از سؤالها را تکرار می‌کردند. من نیز، بدان توجه داشتم و بعضی وقتها می‌گفتم: این سؤال تکراری است و جواب هم، همان است که داده‌ام.

به هر حال، چند بار بازجویی کردند و حدود پنج روز هم، مرا در بازداشتگاه نگه داشتند. در خلال این مدت، مرا به دادگاه نظامی بردند، که اصلا فکر آن را نمی‌کردم. بعدها فهمیدم که:



یکی از طلبه‌هایی را که اعلامیه پخش می‌کرده دستگیر نموده و به دادگستری فرستاده بودند. دادگستری هم ترتیب اثری بدان نداده بود. از طرفی، طلبه مزبور اعتراف کرده بود که من اعلامیه را از فلانی گرفته‌ام. از این جهت، مرا به دادگاه نظامی فرستادند.

در دادگاه نظامی سؤالاتی کردند. سؤال مهم آنان این بود که: شما از چه کسی تقلید می‌کنید؟ گفتم: من تقلید نمی‌کنم. آن سرهنگ پرسید: یعنی احتیاط می‌کنی؟ گفتم: نه! من بعد از چند سالی که در نجف بودم، از بعضی از مراجع عالیقدر، اجازه اجتهاد گرفته‌ام. از حضرت «آیت الله شاهرودی»، و حضرت «آیت الله آقا میرزا محمد باقر زنجانی» - که بیشتر در سهام رانزد ایشان خوانده‌ام - و از حضرت «آیت الله آقای حاج میرزا هاشم آملی»، مدارک اجتهاد گرفته بودم. بعد از این هم، در حدود ده، یازده سال در نجف به تحصیل اشتغال داشتم تا سال ۱۳۵۰، که حدود هیجده سال در نجف بودم.

به هر حال، سرهنگ مزبور می‌خواست که بگویم، من مقلد «امام» هستم و همین را در پرونده ضبط کند. اما موفق نشد. البته آنان می‌دانستند که حرکت من، در ادامه حرکت امام خمینی است، ولی می‌خواستند یک چیزی را به صورت سند داشته باشند.

بعد از این بازجویی، مرا به شهربانی باز گرداندند. مدت پنج شب در زندان شهربانی بسر بردم. بعد از این مدت، مرا به اتاق رئیس زندان احضار کردند. رئیس اطلاعات و معاونش و نیز رئیس زندان حضور داشتند. ورقه‌ای به دستم دادند. نگاه کردم، دیدم که حکم تبعید من و چند تن از دوستان است. آنان فکر می‌کردند که من ناراحت شده‌ام، اما قضیه بر عکس بود. من احساس می‌کردم که این حرکت، موجب تحولی شده است و آنان را به شدت عصبانی کرده است.

آنچه که مایه تأسف شد، این بود که بعد از دستگیری تا بازگشت من، حرکت درستی در شهر صورت نگرفت و نیز، یکی از کسانی که هیچ انتظارش نمی‌رفت، در آن شب فرار کرد و دیگران هم، حرکت صحیحی انجام ندادند.

بالاخره، به همراه یک افسر اطلاعاتی و یک استوار ژاندارمری و یک درجه دار، مرا به یاسوج تبعید کردند. یاسوج، منطقه‌ای سردسیر و عشایری است. یکی از روحانیون، به نام



«آقای ولایتی»، امام جماعت شهر بود. نامبرده، فعالیت‌هایی در جهت انقلاب داشت. با جوانها تماس می‌گرفت و مسائلی را شروع کرده بود. از آنجا که یاسوج، محیط کوچکی بود، وی را با افرادی که به شهربانی برده و به آنان فهمانیده بودند که کارهای شما زیر نظر است. تبعید من به یاسوج، باعث شد که برای ایشان زمینه‌ای فراهم شود. بعد از تبعیدم به آن شهر، مخفیانه با افراد تماس می‌گرفت و به روشنگری مردم می‌پرداخت. منظورش این بود که آنان بفهمند، رژیم با علماء و روحانیون چگونه رفتار می‌کند. سپس، یکی از نمازهای جماعت را نیز به من واگذار کرد و بعدا، هر دو را، اما من نپذیرفتم، نماز جماعت مغرب و عشاء به من واگذار شد. در بین دو نماز هم، به عنوان بیان مسأله، صحبت می‌کردم. بتدریج، این امر گسترش یافت و به سخنرانی مبدل شد. کار دیگری که در آنجا شروع شد، تماس با دانشجویان اردوی تابستانی بود. تحت عنوان: جلسه تدریس قرآن و مانند آن، جلساتی برگزار می‌شد و ضمن تدریس قرآن، مسائلی را مطرح می‌کردم. همچنین، جلسه‌ای برای بانوان برپا شد که مدتی ادامه داشت.

بدنبال این فعالیتها، دو مرتبه مرا به شهربانی بردند. در آنجا متذکر می‌شدند، که شما حق فعالیت ندارید! اینجا منطقه بسیار حساسی است، منطقه عشایری است و شورشهایی در آن صورت گرفته و بسختی آرام شده است! سرانجام، ما موران به مقامات گزارش دادند، که اقامت من در آنجا صلاح نیست، از اینرو، مرا به «انارک»، تبعید کردند.

خاطره جالبی که از آن منطقه دارم، اینکه: مردم آن منطقه از نظر روحانی و تبلیغات مذهبی، در محرومیت شدیدی بسر می‌بردند. چند بار از آنان شنیدم که می‌گفتند: خدا کند هر از چند گاهی، یک روحانی را به اینجا تبعید کنند! و جالب آنکه: روزی که می‌خواستند مرا، از آنجا به انارک تبعید کنند، مردم جمع شده بودند و بلند بلند گریه می‌کردند. من این عواطف را هرگز فراموش نمی‌کنم. خدای به آنان جزای خیر دهد، که در این مدت دو ماه، بیشترین محبت را کردند.

آری، به «انارک» تبعید شدم. قبل از من، آقای «پسندیده» - برادر امام خمینی - نیز بدانجا

تبعید شده بود. عده‌ای دیگری، همچون آقایان: «مکارم»، «خسرو شاهی»، «تهرانی»، «خردمند» و «کلانتر» هم تبعید بودند.

نکته جالب در انارک، وجود مردم اصفهان در جریان انقلاب و دیدار از تبعیدیها بود. ماه رمضان سال ۵۷، بود و در اصفهان حکومت نظامی اعلام شده بود. آنان، چون روزه دار بودند، بعد از ظهر به انارک می آمدند، و از طرفی، ساعت هشت شب هم، می بایست در اصفهان باشند، تا به حکومت نظامی برنخورند. با این وصف، به آنجا می آمدند و غالباً ماشینهایشان، پر بود از میوه و نان و ماست و غیره. انارک، منطقه محرومی بود، بطوری که حتی نان، در آن یافت نمی شد.

علاوه بر محبتهای این مردم، دیدارشان از تبعیدیها، واقعا جالب بود. می آمدند و از جریانهای موجود و مسائل سیاسی روز، بحث می کردند، و این به ما روحیه می داد. این موضوع، منحصر به انارک نبود، در کردستان هم همین وضع را داشتیم. شاید بیشترین افرادی که از تبعیدیها دیدن می کردند و در تقویت روحیه آنان می کوشیدند، اصفهانیها بودند. البته دیگران هم بوده اند، اما اصفهانیها، از همه بیشتر سهم داشتند.

روزهای آخر ماه رمضان بود، که مرا احضار کردند. حدس می زدم که دوباره به جای دیگری تبعید شده ام. همینطور هم بود. گفتند: شما باید به «سقز» بروید! وقتی اعتراض کردم، چطور شد دوباره حکم عوض شده است، گفتند: اشتباهی رخ داده است. شما به سقز تبعید شده بودید، اشتباها به انارک آورده اند! گفتم: اگر «تبریز» به «نیریز»، اشتباه شود، امکان دارد. اما این دو شهر - انارک و سقز - چه شباهتی به یکدیگر دارند، که اشتباه کرده اید؟! به هر حال، مرا به سقز تبعید کردند.

برای رفتن به سقز، مجبور بودیم به قم بیاییم و از آنجا به طرف کردستان برویم. لذا، با چند مأمور مسلح به ناین آمدیم و از آنجا به طرف قم حرکت کردیم. در حوالی ساعت یازده شب وارد قم شدیم. وقتی داخل خیابانهای قم شدیم، ناگهان با گروهی از تظاهر کنندگان برخورد کردیم، که پیشاپیش جمعیت، عده زیادی موتور سوار، در حال حرکت بودند. با ماشین وارد جمعیت شده بودیم، که به ما دستور توقف دادند. هر ماشینی که وارد قم می شد،



می‌بایست «دروود بر امام» و «مرگ بر شاه» بگوید و بعداً عبور کند. من به ژاندارمها گفتم: اگر در مقابل اینان: کوچکترین عکس‌العملی نشان بدهید، رفته‌ایدا گفتند: ما کاری نمی‌کنیم، زیرا می‌ترسیدند که مردم متوجه شوند و بریزند، آنان را خلع سلاح کنند. بعضی از تظاهرکنندگان پیش آمدند و گفتند: شیشه را پائین بکشید! سپس دستور دادند که بگویید: درود بر خمینی، ژاندارمها نیز گفتند: دوباره دستور دادند بگویید: مرگ بر شاه، آنان هم تکرار کردند. بعد از اینکه ما را رها کردند، ژاندارمهای بیچاره، اعتراضشان بلند شد که آن پدر سوخته‌ها ما را با این لباس روانه می‌کنند و خودشان پشت میز می‌نشینند! و زیر لب غرولند می‌کردند!

بالاخره، به طرف سقز حرکت کردیم و وارد آن شهر شدیم. در مجموع، تعداد ده، یازده نفر تبعیدی در آنجا بود. رژیم شاهنشاهی، ضربات سنگینی بر کردها وارد کرده بود، بطوری که آنان، آمادگی هیچگونه حرکتی را نداشتند. حتی این جملات از کردها شنیده می‌شد که: این آخوندهای شیعه در اینجا، امنیت ما را بر هم خواهند زد! اما از آنجا که این نهضت، نهضتی الهی بود، بتدریج زمینه را تغییر داد و موجب بیداری افکار مردم شد. جوانان، که به ما می‌رسیدند، برایمان دست تکان می‌دادند و می‌گفتند: درود بر شما! این نشان می‌داد که حرکت، در حال رشد و بالندگی است.

خاطره مهم اینکه: وقتی تظاهرات در آن منطقه شروع شد، شعار اولین راهپیمایی این بود: «کردستان یا نباش، یا باش و کرد باش!» من به دوستان تذکر می‌دادم که شعار تجزیه طلبی، زمینه‌ای است برای در هم کوبیدن حرکت انقلابی مردم، که از طرف رژیم پشتیبانی می‌شود. منظور آنکه: آن عواملی که زمینه‌های تفرقه و دو دستی را در ایران، و بویژه در کردستان بوجود آوردند، بذریع اینگونه افکار را قبلاً، در جامعه ایرانی پاشیدند تا در فرصت مناسب از آن بهره‌گیری کنند. بدیهی است که یک حرکت فرهنگی لازم است، تا این رسوبات را از مغزها بشوید و وحدت اسلامی را جایگزین آن کند.

مسئله جالب دیگری که در کردستان مورد بحث بود، اینکه: بعضی از افراد آگاه و تیزبین سقز، می‌پرسیدند: چرا وقتی جوانان شما انقلابی‌تر می‌شوند، به مذهب نیز گرایش بیشتری پیدا می‌کنند، اما جوانان ما، وقتی انقلابی می‌شوند، به کمونیسم روی می‌آورند؟!



من می‌گفتم: علتش اشتباه علماء شما در آیه: «اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولی الامر منکم» است. زیرا آنان، این آیه را به شاه تطبیق می‌دهند، یعنی شاه را «ولی امر» می‌دانند! ببینید! اطاعت «ولی امر»، در ردیف اطاعت «رسول الله»، و اطاعت او در ردیف اطاعت «الله» قرار دارد. جوانان شما، بروشنی درک کرده بودند که شاه و دار و دسته او، مزدور بیگانگان هستند، و از طرفی، فساد و فحشاء دستگاه او را می‌دیدند. اینان، وقتی می‌شنیدند که اطاعت شاه، اطاعت خداست، می‌گفتند پس خدایش هم معنی ندارد!

اما برداشت و تفسیر ما از این آیه، با شما متفاوت است. مصداق «ولی امر»، از نظر شیعه، پیامبر و امام معصوم است و در زمان غیبت، آن ولایت در ولی فقیه تجسم می‌یابد. در انتخاب «ولی فقیه»، شرایطی شبیه به امام معصوم وجود دارد. گرچه ولی فقیه، از خطا و اشتباه مصون نیست، اما از نظر علم و تقوی و عدالت و دیگر شرایط، باید در حد بالایی قرار داشته باشد. این است تفاوت جوانان ما و شما جوانان ما، وقتی شرایط حاکمیت را درک می‌کنند، هر چه بیشتر به مذهب نزدیکتر می‌شوند و از صمیم قلب، بدان معتقد می‌گردند. اما ائمه جمعه شما، علنا به شاه دعا می‌کنند و او را مانند امام معصوم، واجب الاطاعه می‌دانند. او را «ولی امر» مطلق می‌خوانند! بنابراین، جوانان شما وقتی انقلابی می‌شوند، حق دارند به تشکیلاتی که این حرفها را قبول ندارد، ببینند.

این موضوع، اختصاص به کردستان و مناطق سنی نشین ایران ندارد، بلکه در تمام کشورهای عربی، این مسأله، به عنوان یک اصل مسلم قرآنی تلقی می‌شود: آنان اطاعت از شاه، رئیس جمهور، شیخ و امیر و یا هر حاکم دیگر را، به عنوان «ولی امر»، واجب می‌شمرند و اطاعت او را، در ردیف اطاعت خدا و پیامبر قلمداد می‌کنند. و شاید یکی از علت‌های توقف حرکت‌های انقلابی در کشورهای اسلامی - غیر شیعی - بی اعتقادی مردم به مبانی مذهبشان است. به این علت که آنان، اطاعت از شاه و رئیس جمهور تحمیلی را، همانند اطاعت خدا و رسول می‌دانند، و در حقیقت، اصل «ولایت و امامت» - که یک اصل قرآنی است - از همین جا سست می‌شود.

به همین علت، علی بن موسی الرضا «ع»، در مسافرتش به خراسان - در نیشابور - به مردم



می فرماید که شرط توحید، ولایت و امامت است. خدایی که دین کامل و قرآنش را برای هدایت بشر فرستاده، در کنار آن، انسان کاملی گذاشته است تا تعالیم مکتبش را تفسیر و اجرا کند. و این، هم در اعتقاد و هم در عمل، بسیار مؤثر است. به اعتقاد من، یکی از علل کندی حرکت‌های انقلابی در کشورهای عربی، همین مسأله است.

و بر این اساس، در تاریخ مرجعیت شیعه می بینیم، که علمای ما همیشه مستقل از دولتهای جابر می زیسته‌اند و هیچگاه در برابر آنان، تواضع نکرده و با ساده‌ترین زندگی و سخت‌ترین شرایط ساخته‌اند. اعتقاد مردم ما به روحانیت و مرجعیت شیعه، چنین اعتقادی است که آنان را جانشین و نایب امام معصوم می‌دانند. اما متأسفانه! این مسأله هنوز در میان برادران سنی جای نیفتاده است ...

خلاصه، حرکت انقلاب در کردستان نیز شروع شده بود. از سوی مردم، تظاهراتی بر پا می‌شد، اما شعارهایشان، شعارهای اسلامی نبود. بعضی از دوستان - که از روحانیت تبعیدی در آن منطقه الهام گرفته بودند - در میان صفوف تظاهر کنندگان داخل شده و تاحدی شعارها را تغییر داده بودند. در شهرهای دیگر کردستان - و به دنبال حرکت روحانیت شیعه و جوانان - روحانیت کردستان نیز، به صحنه کشیده شده بود.

به یاد دارم، که در آن روزهای آخر تبعیدم، تظاهراتی از سوی روحانیت کردستان، در سقز اعلام شده بود. در جلسه‌ای که از سوی روحانیت کردستان تشکیل شده بود، من و عده‌ای از روحانیون تبعیدی شرکت کردیم. در این مجلس، «شیخ عزالدین حسینی» و شخصیت‌های دیگر کردستان نیز، حضور داشتند. وقتی قطعنامه تظاهرات را مطالعه کردم، دو ایراد داشت، که کتبا متذکر شدم.

یکی از تذکرات این بود که: آنان، آزادی همه زندانیان و از جمله «چپی»ها را خواسته بودند، اما آزادی دو تن از روحانیون تبعیدی را که در سقز به زندان افتاده بودند، در آن قطعنامه ذکر نکرده بودند. بالاخره، این مسأله در قطعنامه گنجانیده شد. موضوع دیگری که تذکر دادم، این بود که: در آن قطعنامه، خواستار عمل به قانون اساسی شده بودند. اما من گفتم که قیام مردم ایران، برای سقوط رژیم سلطنتی است و قانون اساسی، سلطنت را تضمین



می‌کند. خواسته ملت را در اینجا بیاورید، اما آنان گوش نکردند. به هر حال، نهضت مردم ایران، برغم همه حرکت‌های انحرافی کار خودش را کرد و به پیروزی رسید ...

سرانجام، دوران تبعید به پایان رسید و من به گرگان بازگشتم. در بازگشت - برخلاف زمان دستگیری و تبعید، که حرکتی از مردم دیده نشد - استقبال گرم و بی سابقه‌ای از سوی مردم به عمل آمد. این استقبال در حقیقت، استقبال از انقلاب و رهبر بزرگ نهضت بود. با ورود روحانیون تبعیدی به شهرهای خود، انقلاب سرعت بیشتری پیدا کرد، تا اینکه ماه محرم فرا رسید و اتحاد یکپارچه مردم، رو به فزونی گذاشته بود. چندی گذشت و کم‌کم، صحبت از آمدن «امام» به ایران بود. من و عده‌ای از روحانیون گرگان، برای استقبال از امام به تهران رفتیم و در تحصن روحانیون در دانشگاه شرکت کردیم. در تظاهرات تهران نیز، شرکت می‌کردیم تا اینکه امام وارد ایران شد. در سالن تشریفات فرودگاه به زیارت امام موفق شدم و سپس، به گرگان بازگشتم و چیزی نگذشت، که انقلاب به پیروزی رسید.

منطقه گرگان، یک حالت استثنایی داشت. عده‌ای از چپی‌ها در اینجا فعالیت داشتند. بعد از پیروزی انقلاب، گروه‌های چپ و افراد فرصت طلب، رشته کارها را به دست گرفتند و مسائلی به وجود آوردند، که درگیری با آن مشکلات هنوز به چشم می‌خورد. منافقین نیز، در همه جای این منطقه شروع به فعالیت کردند. و من یکی از کسانی بودم: که تا حدودی در مقابل آنان ایستادگی کردم. آنان، تلاش زیادی را علیه روحانیت آغاز کرده و به جوسازی و ترور شخصیت روحانیون پرداختند، و بعد از اینکه از ترور شخصیت و شایعه پراکنی مأیوس شدند، به ترور افراد دست یازیدند.

یکی از کسانی که در این منطقه مورد سوء قصد قرار گرفت، من بودم، که بطور معجزه آسایی از مرگ نجات یافتم. کیفیت ترور بدین صورت بود که: بعد از نماز مغرب و عشاء که از مسجد باز می‌گشتم، داخل صحن مسجد، دختری پیش من آمد و کمی صحبت کرد و رفت. (بعضی می‌گویند که وی، برای شناسایی و علامت دادن به گروه ترور، آمده بود). بیشتر شبها با اتومبیل دوستان به منزل می‌رفتم، اما آن شب کسی نبود و من تنها به راه افتادم. به هر حال، از مسجد بیرون آمدم و وارد فلکه مازندران شدم، که به طرف خیابان بروم.



چند قدم به گاراژ مسافربری مانده بود. عده‌ای را دیدم که در تاریکی ایستاده بودند. فکر کردم مسافرنده و در انتظار ماشین هستند. از جلوی آنان گذشتم، که ناگهان از پشت سر هدف گلوله قرار گرفتم. گلوله‌ای به کتف راستم خورد و از طرف جلو خارج شد. گلوله دیگری به بالای کتف چپ خورد، اما به قلبم اصابت نکرد و از آنجا وارد گردن، و سپس وارد دهان شد. در حالی که روی زمین افتاده بودم، ضارب، خودش را به بالای سرم رساند و گلوله سوم را به سوی مغزم شلیک کرد. اما گلوله به مغز نرفت، بلکه به گوشم داخل شد و فک را شکست و از ناحیه راست صورتم خارج گشت. ضارب، بالای سرم ایستاده بود. احساس کردم که انتظار مرگ مرا می‌کشد و تا به چشم خود نبیند، نخواهد رفت. وی، قصد شلیک دیگری داشت، که من خود را به حالت مرگ زدم. وقتی مطمئن شد، صحنه را ترک کرد و رفت.

مردم، وقتی صدای گلوله را شنیدند، بسرعت در آنجا اجتماع کردند. دوستان، مرا با اتومبیل به بیمارستان بردند. عده‌ای نیز جلوی بیمارستان جمع شده بودند. وضعیت عجیبی پیش آمده بود. دکترها تلاش بسیاری را آغاز کردند. ریه چپ، بر اثر اصابت گلوله دچار خونریزی شده بود. آنان، از طرف چپ، لوله‌ای وارد ریه کردند تا از جریان خونریزی جلوگیری کنند. دو تا لوله نیز داخل حلقم کرده بودند، تا خونها را بیرون بکشند. احساس خفگی می‌کردم، با اشاره فهماندم که لوله‌ها را بیرون بیاورند و چیزی نگذشت که بیهوش شدم.

روز سوم و چهارم بود، که جراح متخصص گوش - آقای دکتر امیر لطیفی - بالای سرم آمد. دیدم که خوشحال است. او گفت: تاکنون خیال می‌کردم، پرده گوش شما مورد اصابت قرار گرفته است، و یاد دست کم، در اثر موج گلوله از بین رفته باشد. اما حالا می‌بینم که سالم است!

از طرفی، فک صورتم شکسته شده و زبانم نیز، متلاشی گشته بود. شاید بیش از پنجاه بخیه بر آن زدند و باز هم، امیدی به بهبودی آن نداشتند. اما بعد از چندی فهمیدند، که زبان از کار نیفتاده است.

روز هشتم - برای جراحی فک - مرا به تهران فرستادند. در آنجا هم، جراح متخصص

گوش دیگری، معاینه‌ام کرد. متخصص قبلی به او گفته بود که گلوله‌ای به داخل گوش اصابت کرده است، اما وی اظهار می‌کرد: امکان ندارد، گلوله‌ای داخل گوش کسی شلیک شود و طرف زنده بماند. بر فرض اینکه زنده بماند، لااقل فلج خواهد شد. وقتی با دستگاه مخصوص، مرا معاینه کرد و سلامتی گوش را دید، بسیار متعجب شد. پس از لحظاتی گفت: فلانی! هیچ دلیلی برای زنده ماندن شما وجود ندارد، جز اینکه خدا خواسته نجات پیدا کنی! این از عجایب است که، گلوله داخل گوش شود و آدم زنده بماند و فلج هم نشود، و حتی به جایی از گوش صدمه نزند!

و نیز، یک دکتر مسلمان آلمانی - که توسط بنیاد شهید به ایران آمده بود - مرا معاینه کرد. او هم فکر می‌کرد، الحال که زنده مانده‌ام، لااقل باید تعادلم را از دست داده باشم. به من دستور داد: روی یک پا بایست و راه برو! وقتی آن عمل را انجام دادم و فهمید که تعادلم را از دست نداده‌ام، بسیار تعجب کرد. به هر حال، هر کس با این وضع مواجه می‌شد، دچار بهت و تعجب می‌گشت که چگونه من از مرگ رهایی یافته‌ام!

نکته‌ای که در پایان عرایضم باید بگویم، اینکه: دشمنان - چه پیش از پیروزی انقلاب و چه بعد از آن - هر چقدر برای خاموش کردن صدای عدالت انقلاب اسلامی تلاش کردند، نتیجه معکوس گرفتند. هر قدمی که برای نابودی اسلام و روحانیت برداشتند، کاری از پیش نبردند. بعد از پیروزی انقلاب، مکرر این معنی را تجربه کرده‌ایم. هر ضربه‌ای که به انقلاب زدند، ضربه‌ای بر خود آنان وارد شد و رسواتر گشتند. اگر چه توانستند ضربات سنگینی بر انقلاب وارد کنند و نیروهایی را از ما بگیرند، اما این موجب شد که پیام انقلاب به همه جا برسد و مسلمانان، در خارج و داخل کشور، بیش از پیش بدان علاقمند شوند.



## حجت الاسلام والمسلمین آقای علی حجتی کرمانی - تبعیدی سال ۱۳۵۲

در سال ۵۱، از قم به تهران منتقل شدم. ماه رمضان المبارک آن سال را به شیراز رفتم و در آنجا سخنرانی می‌کردم. در ماه شوال همان سال، از شیراز به یزد آمده و در آنجا نیز، به مدت ده شب، به سخنرانی مشغول شدم. در آن ایام، گاهی نیز مرحوم آیت الله «شهید صدوقی»، در جلسه سخنرانی حضور داشتند. در شب هشتم، سخنرانی مرا توقیف و ممنوع کردند و اصرار داشتند که هر چه زودتر، باید از یزد خارج شوید. اما من برغم میل آنان، در یزد ماندم.

یکی دو روز بعد، با آقای ربانی یزدی، به کرمان رفتم و از کرمان به تهران بازگشتم. بعد از چند روز، که مصادف بود با آذر ماه ۱۳۵۲، مأموران رژیم به منزلم یورش آوردند و مرا دستگیر و به زندان کمپته بردند. البته آنان که در آن سالها، در زندان کمپته بوده‌اند، می‌دانند که آنجا چه جای وحشتناکی بود و چقدر زندانیها را زیر شکنجه و آزار قرار می‌دادند.

در آن زمان، مرحوم دکتر شریعتی و بسیاری دیگر از شخصیت‌های اسلامی در زندان بودند. بعد از مدتی توقف در زندان، مرا به ژاندارمری بردند و از آنجا به ایلام منتقل کردند. در شهر بانی ایلام - بدون اینکه حکمی نشانم بدهند و بدون حق هیچگونه اعتراض و سنوآل - فهمیدم که به سه سال اقامت اجباری در ایلام محکوم شده‌ام.

بعد از حدود هشت ماه از این محکومیت، جوانی که دارای افکار مارکسیستی بود، اعلامیه‌ای در حمایت از «گلسرخ» و «دانشیان»، در سطح شهر منتشر کرده بود. این جوان، از خانواده‌ای بسیار فقیر بود، که تحت تاثیر شعارهای مارکسیستی قرار گرفته بود. وی را دستگیر کردند و زیر شکنجه از او اقرار گرفته بودند که من، آن جوان را به این کار تحریک کرده‌ام.

من در این مدت، در ایلام، تنها زندگی می‌کردم، یعنی خانواده‌ام را نتوانستم بدانجا بیاورم. در آن ایام، به کارهای فرهنگی پرداختم و بعضی از کتابهایم را در همان ایلام نوشتم و این یکی از توفیقات الهی بود.

روزی از روزها، که در اتاقم مشغول مطالعه بودم، ناگهان، رئیس شهر بانی و عده‌ای از

مأموران شهربانی و بلند پایه ساواک، به اتاق وارد - و مشغول زدن من شدند. مردم، که از نماز جماعت ظهر باز می‌گشتند، شاهد اعمال - وحشیانه مأموران رژیم بودند. در حدود یک ربع یا بیست دقیقه، ضرب و شتم ادامه یافت و سپس، مرا به ساواک بردند. در آنجا مرا با آن جوان شکنجه شده روبرو کردند. بعد از گفتگوی زیاد، من به معاون ساواک ایلام گفتم: شما قدرت دارید، زور دارید، اما شعور ندارید! شما اینقدر نمی‌فهمید که آخر من یک مسلمانم، آن هم یک روحانی و مبلغ اسلام. آیا عقلایی است که من، این جوان را - که متمایل به مارکسیسم است - تحریک کنم که بگوید: درود بر «گلسرخی» یا درود بر «دانشیان»! اگر در این اعلامیه، مثلاً درود بر خمینی بود، طبیعی به نظر می‌رسید. اما من که یک مبلغ اسلام و ضد مارکسیسم هستم، چطور می‌توانم اعلامیه بدهم که: درود بر گلسرخی! آخر، این چه فکر و شعوری است که شما دارید!

بعدها معلوم شد که مأموران، آن جوان را بشدت شکنجه کرده و نام مرا به دهانش گذاشته بودند و او، برای رهایی از شکنجه، گفته بود که من او را تحریک کرده‌ام. در اثر آن حمله و اذیت و آزار مأموران، به بیماری مرموزی مبتلا شدم، بطوری که ناگزی شدند مرا به تهران منتقل کنند. مدت شانزده روز در بیمارستان الوند بستری بودم، دوباره مرا به ایلام باز گرداندند. بعد از گذشت یکی دو ماه، دوباره حالم بشدت به هم خورد. مأموران احساس خطر کردند و محل تبعیدم را از ایلام به کرمانشاه منتقل کردند و بقیه مدت تبعیدم را در آنجا گذراندم.

در کرمانشاه نیز، درگیریهای زیادی با ساواک داشتم. معمولاً، مرا به ساواک می‌بردند. معاون ساواک آنجا، مرد بسیار خشنی بود، که بعد از انقلاب، اعدام شد. وی با من بسیار بد رفتاری می‌کرد. دوستانی که به ملاقاتم می‌آمدند، به ساواک می‌برد و تحت بازجویی قرار می‌داد و بسیار اذیت می‌کرد. در یک ماه رضائی، یکی از بستگان - به نام آقای سید باقر خسرو شاهی - برای سخنرانی به ایلام آمد. او را دستگیر کرد و به ساواک برد و مورد ضرب و شتم قرار داد و بعد هم، از کرمانشاه بیرون کرد.

افزون بر رنجی که در این مدت، از ساواک و رژیم کشیدم، از اختلافاتی که در - سطح



شهر، بین افراد و گروه‌های مذهبی بود، نیز رنج می‌بردم. البته در این مدت، برای ایجاد هماهنگی و تفاهم، جلساتی را تشکیل دادم. علماء و بزرگان شهر را دعوت کردم. آنان را به اتحاد و برادری دعوت کردم. متأسفانه! هر چه در این راه کوشیدم، اثری نبخشید. و این اختلاف بین گروه‌های مذهبی در آن سامان، بیشتر از فشار رژیم، مرا رنج می‌داد. در موقعیتی که همه باید علیه رژیم متحد شویم، اینگونه اختلافات به هیچ وجه صلاح نبود. مثلاً، بین «انجمنی»ها، از یک طرف و بعضی از انقلابیون از طرف دیگر، اختلافاتی وجود داشت.

آن وقتی که من در ایلام تبعید بودم، کس دیگری بدانجا تبعید نشده بود. اما هنگامی که مرا به کرمانشاه منتقل کردند، مرحوم «شیخ احمد کافی» را به ایلام تبعید کردند.

یکی از خاطراتی که از آن دوران دارم، اینکه: در آن ایامی که در کرمانشاه تبعید بودم، در سحر یکی از شبهای ماه رمضان، درب منزل به صدا درآمد. وقتی درب را باز کردم، آقای «مهدوی کنی» را با دو ژاندارم دیدم. آنان، به منزل آمدند و آن شب را در آنجا خوابیدند. معلوم شد که ایشان را نیز به اطراف کرمانشاه تبعید کرده‌اند. وقتی وارد کرمانشاه شده بودند، از مأموران خواسته بود که شب را در منزل فلانی بخواهند، که بعداً ایشان را به تبعیدگاهشان منتقل کردند، آقای سید حسن ظاهری خرم آبادی نیز در آن سال، در کرمانشاه سخنرانی می‌کردند.

وقتی آقای مهدوی کنی با مأموران آمدند، به آقای ظاهری خرم آبادی تلفن کردم و ایشان به منزل آمدند و سحری را به اتفاق برگزار کردیم.

بطور کلی، در سالهای تبعیدم - چه در ایلام و چه در کرمانشاه - اکثر اوقات را به کارهای تحقیقاتی و مطالعه و غیر آن، می‌گذراندم. بیشتر نیز، سعی داشتم روی جوانان تاثیر بگذارم. در این تبعیدگاهها، بخصوص در ایلام، با تمام وجود این حقیقت را احساس کردم، که رژیم به دست خودش، خود را نابود می‌کند، مثلاً در ایلام - که یک شهر خفته و ساکت بود - در آغاز، پیرمردهایی را دیدم که در نماز شب، برای شاه دعا می‌کردند. وقتی امثال مرا به این محیط بکر و دست نخورده تبعید کردند، کار به جایی رسید که همان پیر مردها شاه را نفرین می‌کردند!



در همان چند ماهی که تبعیدی بودم، احساس می‌کردم که حتی راه رفتن در خیابانها، مردم و بخصوص نسل جوان را بیدار می‌کند. البته مأموران رژیم از تماس با افراد جلوگیری می‌کردند. نمی‌گذاشتند نماز جماعت برگزار کنیم، نمی‌گذاشتند سخنرانی کنیم.

اما من کار خود را انجام می‌دادم. با جوانانی که صلاحیت داشتند، تماس می‌گرفتم و با آنان کار می‌کردم. در کرمانشاه، علاوه بر کارهای فرهنگی و تحقیقاتی، عمده تلاشم این بود که بین گروههای اسلامی توافق ایجاد کنم. در بین دوستان انقلابی و زندان رفته و تبعید دیده، طرز فکر خاصی داشتم، که هم اکنون نیز آن تفکر را دارم. نمی‌دانم این طرز فکر اشتباه است یا نه، ولی به هر حال احساس می‌کنم که این طرز تفکر را از روح اسلام گرفته‌ام. و آن اینکه: در جبهه داخلی خیلی به تفاهم، به گذشت، به تسامح، به تکیه کردن روی قدر مشترک، اعتقاد داشتم.

به مجرد اینکه یک نفر سلیقه‌اش در سبک انقلاب و در تاکتیک مبارزه، با من توافق نداشته باشد، نباید او را طرد کنم. این دلیل آن نیست که او خائن و من‌اصیل هستم!

از اینرو، سعی می‌کردم نیروهای مسلمان و انقلابی و ضد رژیم را - اگر احیانا سلیقه‌های مختلفی دارند - با هم جمع و متحد کنم. هم اکنون نیز، معتقدم که باید اینطور باشد. یعنی باید روی نقاط مشترک، تکیه کرد و نیروها را به رایگان از کف نداد. باید «جذب» کنیم، و «دفع» مان خیلی کمتر از جذبمان باشد. و بر این اساس یکی از کارهایم در تبعید، ایجاد اتحاد بین نیروهای مبارز و مسلمان بود.

مسئله دیگری که بسیار رنجم می‌داد، فرصت طلبانی بودند که چهره انقلابی داشتند اما در باطن، هیچ اعتقادی به انقلاب نداشتند، منابع مالی بیت‌المال، بیشتر به دست آنان بود و به اقتضای روز، هر عملی را انجام می‌دادند، و این خیلی مرا ناراحت می‌کرد.

بنابراین، تصمیم گرفتم علاوه بر آن فعالیتها، یک کار پردرآمدی در تبعید - بخصوص در کرمانشاه - پیدا کنم، تا محتاج لثام خلق نشوم.

یکی از اهداف رژیم از تبعید کردن افرادی مثل من، این بود که ما از نظر اقتصادی سقوط کنیم و نتوانیم زندگیمان را اداره کنیم. از اینرو، اجازه نمی‌داد در تبعیدگاه، منبر برویم و یا کار



دیگری انجام بدهیم. لذا، من در کرمانشاه مدتی بالباس مبدل و بدون اینکه کسی متوجه شود، در کارخانه‌ای به کار مشغول شدم تا به دیگران محتاج نشوم و رژیم هم، تصور نکند که از پا در آمده‌ایم. مدتی دیگر نیز، کار دیگری شروع کردم که - مثلاً - زندگیم اداره شود و محتاج فرصت طلبان نشوم: کسانی که به هیچ وجه، معتقد به انقلاب نبودند ولی به انقلابی بودن تظاهر می‌کردند. من که اعتقادی به آنان نداشتم، نمی‌خواستم محتاجشان باشم. این هم یکی از کارهای شاید به اصطلاح انقلابی - بود، که در تبعید می‌شد انجام داد. بجای اینکه رژیم، ما را از پای در آورد، ما او را از پای در می‌آوردیم.

در مجموع، این چند سال تبعید من - در ایلام و کرمانشاه - بسیار موفقیت آمیز بود. افزون بر تجربیات شخصی، یک جامعه شناسی عملی از محیط آن سامان، پیدا کردم. در این مدت موفق شدم، پنج یا شش جلد کتاب، تالیف و یا ترجمه کنم و بطور کلی، یک تبعید موفقیت آمیز بود. از همه مهمتر، وجود ما، در آن نقاط خیلی به ضرر رژیم بود، و این خود موجب نابودی رژیم شد. این تبعیدها، باعث شد تا صدای انقلاب و نهضت اسلامی، به دورترین مناطق بسته و خاموش این کشور برسد و مردم را بیدار کند.

نکته دیگر آنکه: در تبعید گاه، اجازه سخنرانی نداشتم، بخصوص در کرمانشاه، رژیم، حتی اجازه یک سخنرانی را نداد. به یاد دارم در اوائل تبعیدم به ایلام، حجت الاسلام آقای شیخ محمد «مروارید» - برادر آقای شیخ علی اصغر مروارید - که از علمای طراز اول ایلام بودند، مسافرتی کردند. ظاهراً ایام حج بود و به مکه مشرف شدند. نامبرده ضمن معرفی من به مردم، مرا به عنوان امام جماعت بجای خود قرار دادند. در حدود ده تا پانزده روز، امام جماعت بودم که ساواک از آن جلوگیری کرد و گفت: شما حق ندارید نماز جماعت بخوانید! البته من، به طور خصوصی، با جوانان در ارتباط بودم. جوانان فرهنگی و دانشگاهی پیش من می‌آمدند، و یکی دو ساعت با یکدیگر سخن می‌گفتم. یا من مخفیانه به خانه‌های آنان می‌رفتم و با هم مذاکره می‌کردیم. این طور نبود که آرام باشم. وقتی مرا به کرمانشاه مستقل کردند، معاون رئیس شهربانی به من گفت: شما هر روز باید به اینجا بیایید و دفتر را امضاء کنید، که بدانیم شما در کرمانشاه هستی! من گفتم: این قول را به شما می‌دهم که از کرمانشاه

بیرون نروم، و کسی نیستم که هر روز بیایم اینجا، دفتر را امضاء کنم! گفت: نمی‌شود، باید بیایید! گفتم: اگر من گوش به حرف شما می‌دام، مرا به اینجا تبعید نمی‌کردند. اینکه مرا اینجا فرستاده‌اند، به این دلیل است که گوش به حرف آنان نداده‌ام. این را بدانید: من به حرف شما گوش نمی‌کنم، هر کاری می‌توانید، انجام دهید! من که تبعید هستم، اگر می‌خواهید مرا به زندان بفرستید!

اینطور نبود که چون مرا تبعید کرده‌اند، دست روی دست بگذارم و آرام بنشینم. از تمام موقعیتهایی که پیش می‌آمد، برای پیشبرد نهضت و بیدار کردن مردم و نسل جوان، از آن استفاده می‌کردم.

خدای رحمت کند مرحوم «سعید جعفری» را که از بزرگان انجمن «حجتیه» بود! وی، جوان بسیار خوبی بود، که در جنگ تحمیلی، با وضع فجیعی به شهادت رسید. من با او مباحثه‌ها و گفتگوهای طولانی داشتم. درباره انجمن، درباره انقلاب و درباره امام، با یکدیگر بحث می‌کردیم. گمان می‌کنم، یکی از عواملی که مرحوم جعفری را به طرف انقلاب و به متن آن سوق داد- تا آنجا که با آن وضع افتخار آمیز به شهادت رسید- همان مباحثه‌های دوران تبعید در کرمانشاه بوده است. نامبرده، معاون انجمن حجتیه کرمانشاه بود، که جوانی روشن و تیز بین و در عین حال مخلص بود. یعنی در برابر سخن حق، موضع گیری گروهی و حزبی نداشت ...

با علمای کرمانشاه نیز - بطور جمعی و یا انفرادی - تماس می‌گرفتم. گاهی بعضی از وعاظ زبردست را دعوت می‌کردم، که به کرمانشاه بیایند و سخنرانی کنند. ساواک، که از این فعالیتها آگاه می‌شد، مرا احضار می‌کرد و اعلام خطر می‌نمود که شما، شهر را به هم می‌زنید! در تماس با علماء به مسئولیتها اشاره می‌کردم. گاهی آنان را از اختلاف بر حذر می‌داشتم. بعد از تمام شدن دوران تبعید، آن بیماری که منشأش همان ضرب و جرح ایلام بود، سالها بر جای ماند و اکنون نیز - که با شما صحبت می‌کنم - آثار آن باقی است. بطوری که برای معالجه، دوبار به خارج از کشور رفته‌ام. گرچه اکنون بهتر شده‌ام، اما آثار آن ضرب و جرح وجود دارد.



رهبر گروهی که در ایلام مرا مورد ضرب و شتم قرار دادند، سرهنگی بود مسن به نام «خدادادگان»، که دو سال بعد از آن، باز نشسته شد. بعد از پیروزی انقلاب مادر پیر نود ساله اش برای عذر خواهی به خانه ام آمد. با آنکه من قدرت داشتم حداقل، چند سال به زندان محکومش کنم، از او درگذشتم. پیامبر اسلام «ص» را به خاطر آوردم که بعد از پیروزی بر دشمنانش، آنان را عفو کرد. من نیز، با تمسک به سنت رسول الله، به آن سرهنگ گفتم: ما، شاگردان مکتب پیامبری هستیم، که وقتی بر دشمنان کینه توزش چیره شد - دشمنانی که بهترین اقربای او را کشتند و آن همه جنایت کردند - آنان را مورد عفو و مرحمت قرار داد. من هم، به آن سرهنگ گفتم: برو و از ناحیه من هیچ نگران نباش. من شما را عفو کردم و - ان شاء الله - امیدوارم خدا نیز، ما را عفو کند!

خاطره دیگری که از دوران تبعید دارم - اگر چه این مسأله اکنون عمومیت دارد - آنکه: من، در این مدتی که در کرمانشاه و ایلام تبعید بودم، افرادی را سراغ دارم که از روی ترس، به هیچ وجه تماسی با من نگرفتند و یا اگر تماسی هم داشتند، خیلی آرام و مخفیانه بود، بدون اینکه شخص دیگری متوجه شود. و گاهی که به ملاقات می آمدند، التماس می کردند که به کسی نگوئید ما پیش شما آمده ایم! و بعضی هم در این مدت، حتی یک مرتبه از من ملاقات نکردند. و این واقعا باعث تنبه است، که بعد از انقلاب دیدیم اینان آمدند و از فرصت، خوب بهره برداری کردند و سرد مدار انقلاب شدند. این خاطره ای است که هر وقت به یاد می آورم، بسیار مرا رنج می دهد.

در اینجا و در رابطه با این خاطره یادآوری می کنم که خطر اینان برای نهضت به مراتب از ضد انقلاب بیشتر است. یعنی: فرصت طلبانی که به هیچ انقلابی و نهضتی معتقد نیستند، و بعد از پیروزی یک انقلاب خود را با وضع موجود تطبیق می دهند و احیانا، پستهای مهم را در دست می گیرند. ممکن است در کوتاه مدت، متوجه خطر اینگونه افراد نشویم، اما اینان در دراز مدت، ضربه خودشان را به انقلاب خواهند زد. البته امکان دارد عده ای از این افراد بعد از انقلاب بیدار شده و برآستی، به انقلاب معتقد شده باشند، من درباره اینان سخنی ندارم. حرف من درباره کسانی است که اصلا، اعتقادی به نهضت ندارند. آدمهای فرصت طلب، مذبذبین

بین ذلک، لالی ها اولاء و لالی ها اولاء، آنان که بالاخره می خواهند زندگی کنند، نه آنان که با معتقداتشان می خواهند زندگی کنند!

ببینید! مردم دو دسته اند: یک دسته می خواهند با معتقدات خودشان زندگی کنند. زندگی کردن با معتقدات، فراز و نشیب دارد، کتک دارد، زندان و تبعید دارد، منزوی شدن و خانه نشینی دارد، البته قدرت و ریاست هم ممکن است دنبالش باشد، این گروه، اینها را می پذیرد. تمام اینها را با جان و دل می پذیرد. چون می خواهد با اعتقاداتش زندگی کند. دسته دیگری نیز هستند که فقط می خواهند زندگی کنند، به هر صورت که باشد.

اینگونه افراد، خطرشان برای انقلاب زیاد است. زمان شاه، یک جور اقتضا داشت، امروز هم بگونه ای دیگر. چون به هر حال می خواهند زندگی کنند. امام جماعت‌هایی را می شناسم، که در زمان شاه، وحشت داشتند از اینکه مرا به مسجدشان دعوت کنند، اکنون نیز، از امام، انقلابی تر شده‌اند!

من یقین دارم که اینان، اعتقادی به انقلاب ندارند. یعنی در آن روز، زندگی در رفاهشان، آنطور اقتضا می کرد، و امروز هم اینطور. این جریان در تبعید، خیلی برایم روشن بود. می دیدم که اینان، چگونه از یک روحانی - که چند سال در شهرشان تبعید شده - فاصله می گیرند و از او حمایت نمی کنند. اما اکنون که انقلاب به پیروزی رسیده است، و می بینند که خفقانی نیست، تبعید نیست، زندانی و شکنجه نیست، بلکه عزت و مقام نیز هست، می آیند جلو و چهره انقلابی به خود می گیرند. این خیلی ناجوانمردانه است!

بنابراین، باید دید چه کسانی جزو «انصار» بوده‌اند. آن زمانی که انقلاب و امام، به یار و یاور احتیاج داشت، آیا بالای منبر می رفتند و از امام سخن می گفتند یا نه؟ آنان که در آن دوران، کتک خوردند، زندان رفتند، محرومیت و گرسنگی کشیدند، نباید فراموش شوند. اما انقلابی شدن و نام امام را بردن، در دورانی که برایشان عزت داشته و قدرت داشته است، هنر نیست. آن روز، طرفداری از امام و نهضت افتخار بود، که به دنبالش سختی و شکنجه و ترس و وحشت بود!

به هر حال، امید است - ان شاء الله - این فعالیتها، تبعیدها و زندانها، تجربه ای برای این



ملت باشد و ذخیره‌ای نیز برای آخرت‌مان. و امیدواریم، بعد از این همه زحماتی که برای انقلاب کشیده شده است - چه پیش از انقلاب و چه بعد از آن - این خونهای مقدسی که بر زمین ریخت، و جوانانی که در راه انقلاب، زندگیشان را فدا کردند، این نهضت به ثمر برسد و همگی ما، واقعا، شاهد پیروزی نهایی آن باشیم. - ان شاء الله -



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## حجت الاسلام والمسلمین، سید علی غیوری - تبعیدی سال ۱۳۵۲

من، سید علی غیوری، نماینده امام در «هلال احمر»<sup>(۱)</sup> در رابطه با مسأله تبعید سال ۵۲ باید بگویم که: عصر یکی از روزهای ماه مبارک رمضان بود، که به طرف مسجد می‌رفتم. در بین راه مرا دستگیر کردند و به کلانتری شهر بردند. چون خانواده‌ام اطلاعی نداشتند، اصرار کردم که به منزل تلفن کنم، ولی اجازه ندادند. حکم تبعید را نشان دادند که محکوم به سه سال تبعید در خارج از تهران شده‌اید!

از من خواستند که آن حکم را امضاء کنم، اما امضاء نمی‌کردم. برای رفع نگرانی، اصرار داشتم تا به خانواده‌ام تلفن کنم، ولی نگذاشتند. سرانجام، مرا به ژاندارمری بردند. در آنجا تقاضای تلفن کردم، فوراً در اختیارم گذاشتند. عده زیادی از اهالی محل، که متوجه موضوع شده بودند، به ملاقات آمدند و حتی روز بعد که می‌خواستند مرا حرکت بدهند، جمعیت کثیری از اهالی شهر ری، در ژاندارمری اجتماع کردند.

سرانجام، همراه با دو ژاندارم و به اتفاق یک راننده، مرا به طرف اصفهان فرستادند. در بین راه با ژاندارمها دوست و صمیمی شدم و به روشنگری آنان پرداختم. مطالبی را برایشان باز گفتم، که اصلاً اطلاعی نداشتند. کم‌کم متوجه شدند که علت تبعید من حمایت از دین و امام است. وقتی وارد قم شدیم، به آنان گفتم که برای زیارت، می‌خواهم به حرم مشرف شوم. با اینکه دستور داشتند جلوگیری کنند، اجازه دادند به زیارت بروم. سپس از قم به طرف اصفهان حرکت کردیم. در اصفهان، از آنان خواستم تا با اقوام و بستگان ملاقاتی داشته باشم، که در آنجا نیز موفق شدم.

این تماس و برخورد چند ساعته با ژاندارمها، تاثیر زیادی داشت، بخصوص فرمانده و مافوقشان، خیلی اظهار علاقه می‌کرد. بطوری که وقتی در یک محل برای خواندن نماز توقف کردیم، آمد و اقتدا کرد.

۱- این خاطره در زمان حیات حضرت امام (قدس سره)، تهیه شده است.



وقتی وارد نائین شدیم، به منزل آقای «خطیبی» - که امام جمعه نائین بود - وارد شدیم. شب را در آنجا گذراندیم و صبح حرکت کردیم. ظهر وارد رفسنجان شدیم و به منزل آقای «پورمحمدی»، داخل گشتیم. پس از صرف نهار، مرا حرکت دادند و نزدیکی غروب آفتاب، به شهربانی سیرجان تحویل دادند.

در روزهای اول، که وارد سیرجان شدم، مردم با چشم دیگری نگاه می‌کردند. و گاهی که برای تهیه وسایل زندگی و رفع نیازهای خود، به خیابانها می‌رفتم، شرم‌منده می‌شدم. بیشتر مردم، از روی نا آگاهی، با چشم بدی نگاه می‌کردند. مثل اینکه چه گناه بزرگ و یا چه جنایتی کرده‌ام، که به آن شهر تبعید شده‌ام.

در ابتدای ورود، چون تازه وارد و نا آشنا بودم، کسی را نمی‌شناختم. اما با یکی از آقایان روحانی - به نام: حجت الاسلام آقای «علمی»، - که در آن شهر سکونت داشت، سابقه‌شنایی و دوستی داشتم. بالأخره، بر اثر این آشنایی، وارد مدرسه علمیة آنجا شدم. مدرسه‌ای که طلبه نداشت و من، شبها گاهی تنها بودم. برای رفع نیازهای زندگی، خودم کارهایم را انجام می‌دادم. از شستن لباس گرفته تا تهیه غذا و خرید از بازار.

روزهای اول کاملاً تنها بودم. بعدها به فکر افتادم در این مدت سه سالی که باید در این جا بمانم، نباید بیکار باشم. می‌بایست کاری را شروع می‌کردم. ابتدا به نظرم رسید تفسیری بر قرآن بنویسم. ترجمه و تفسیری که برای عموم، قابل استفاده باشد. و به لطف خدا، تا اندازه‌ای نیر موفق شدم. با استفاده از تفاسیر موجود، سیزده جزء قرآن را نوشتم، که الآن موجود است. اما بعد از انتشار «تفسیر نمونه»، نیازی به نشر آن ندیدم و اکنون، تصمیم دارم در فرصت مناسب، ضمن تجدید نظر دیگری، آن را به چاپ برسانم.

در آن مدتی که در مدرسه بودم، از طرف شهربانی سیرجان فشارهای زیادی وارد می‌شد. وقتی یک نفر از تهران به دیدن من می‌آمد، مانعش می‌شدند و گرفتاری ایجاد می‌کردند. گاهی مهمانها را به شهربانی می‌بردند، گاهی زندان می‌بردند و اذیت می‌کردند گاهی شماره ماشینهایی که به ملاقات من می‌آمدند، یادداشت می‌کردند.

بعد از چندی که در مدرسه اقامت داشتم، بعضی از دوستان پیشنهاد کردند که در یک





مسجدی اقامه نماز جماعت کنید. من به مسجد بازار رفتم و نماز جماعت را برگزار کردم. از آنجا که مسجد، موقعیت حساسی داشت، روز به روز، بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد. بعد از نماز، سخنرانی هم می‌کردم. یکی دوبار، از طریق اطلاعات شهربانی، مرا به کرمان بردند و خلاصه، بعد از ارباب و تهدید و گاهی فحاشی، بالاخره نماز جماعت را تعطیل کردند.

بعد از این واقعه، در کتابخانه‌ای که جنب مدرسه بود، به مطالعه مشغول می‌شدم. بتدریج، جوانان آنجا با من ارتباط پیدا کردند. گاهی مسائل شرعی را سؤال می‌کردند و گاه صحبت‌های دیگر داشتیم. مأموران رژیم متوجه شدند که کتابخانه، محل ارتباط جوانها شده است. این بود که از اقامت من در کتابخانه و مدرسه، جلوگیری کردند. بناچار، منزلی گرفتم و در آنجا سکونت کردم. بعد از گذشتن حدود یک سال، خانواده‌ام را به سیرجان آوردم. در آن منزل، با عده‌ای از دوستان روحانی اهل سیرجان، شبها نماز جماعت کوچکی برگزار می‌شد و این را نیز شهربانی فهمید...

پس از مدتی، دوستان از تهران به ملاقات می‌آمدند. گرچه در آغاز ممنوعیت زیادی بود، اما بعدها که از فشار کاسته شد و مردم متوجه شدند که خطری ندارد، بر تعدادشان افزوده شد. در ابتدا، دوستان نزدیک می‌آمدند. بعد از گذشت زمان، عده زیادی از تهران و سایر شهرستانها - که مرا می‌شناختند - به ملاقاتم می‌آمدند. گاهی نیز، آقایانی که به همه تبعیدها سر می‌زدند، از آنجا هم دیدن می‌کردند.

در سال دوم تبعید، حسابی سرمان شلوغ شد و ما مجبور بودیم از آقایان پذیرایی کنیم. چند اتفاقی که در منزل داشتیم، بیشتر اوقات پر بود. مهمانها می‌آمدند و می‌رفتند. در اینجا، باز شهربانی مراسم سخت در فشار قرار داد، که آمد و رفت شما زیاد است. من به مأموران گفتم: کسی که از تهران برخاسته و برای ملاقات به اینجا آمده است، من به او نمی‌توانم بگویم که نیاید. اگر رفت و آمد ممنوع است، مأموری جلوی درب منزل بگذارید و از آمدن مردم جلوگیری کنید. اگر کسی در خانه بیاید، من به او می‌گویم بفرماید!

به هر حال سعی و کوشش آنان این بود، تا آنجا که می‌توانند مرا از مردم جدا کنند، و مدتی نیز این کار را کردند.



یکی از کارهایی که - بعد از گذشت یک سال - شروع کردم، فرستادن روحانی به روستاهای اطراف سیرجان بود. و به لطف خدا بعد از این مدت، فعالیت تبلیغاتی و عمرانی گسترش یافت. روحانیون آنجا کارهای تبلیغاتی در مساجد و منابر را به عهده گرفتند و همچنین، در روستاهای اطراف، توانستیم چاه بزیم، حمام و مسجد بسازیم و بطوری که آقای «پسندیده» - برادر امام خمینی - فرموده بودند: فلانی در بین تبعیدیها علاوه بر اینکه چیزی از ما نمی خواهد گاهی هم مبلغی بر ایمان می فرستند!

در سیرجان نیز، مراجعات زیادی از تهران می شد و از طرفی، مراجعات خود مردم شهر هم رو به فزونی داشت. منزل من، محل رفت و آمد و مراجعات مردم سیرجان شده بود. کسانی که تمکن داشتند و یا اهل وجوهات بودند، بیشتر بدانجا مراجعه می کردند. وجوه پرداختی از طرف مردم، صرف امور خیریه - همچون: ساختن مسجد و حمام و غسلخانه و حفر چاه آب و مانند آن - و یا به مصرف کارهای تبلیغی و فرستادن روحانی به روستاها می شد، که - بحمدالله - بسیار چشمگیر و نافع بود.

در این اواخر، افراد زیادی به دیدن من می آمدند. از شخصیت‌های فعلی مملکتی نیز، زیاد می آمدند. در مجموع، اگر بخواهم وضعیت ابتدای ورود به سیرجان، و اواخر آن را مقایسه کنم، اصلاً قابل مقایسه نیست. در ابتدا، مردم به چشم یک جنایتکار به من نگاه می کردند و در این اواخر، به دیده احترام می نگریستند. ناگفته نماند، روزی که می خواستم از سیرجان حرکت کنم، ظاهراً اواخر ماه مبارک رمضان بود. در آن روز، متجاوز از صد یا صد و پنجاه ماشین سواری، تا پنج فرسخی شهر به بدرقه آمدند. با آن فشارهایی که ساواک ایجاد کرده بود، مردم، از کاسب و تاجر و روحانی، همه و همه با کمال شهامت به بدرقه آمده بودند.

اگر چه سالها از آن تبعید گذشته است، اما هنوز ارتباط من با مردم سیرجان برقرار است. و من واقعا از محبت‌هایی که مردم سیرجان داشته و دارند، سپاگزارم. اکنون نیز، آنان در بعضی از مشکلات و کارهای دیگرشان، مراجعاتی دارند و من تا آنجا که بتوانم در رفع مشکلاتشان می کوشم.

من هیچگاه محبت‌های آنان را فراموش نمی کنم. در این اواخر، گاهی اتفاق می افتاد،

سفره‌ای که برای میهمانان می‌انداختیم، هیچ چیز آن را خود تهیه نکرده بودیم. مردم، آنچه برای خودشان تهیه می‌کردند، غالباً برای ما نیز تهیه می‌کردند.

به لطف خدا، تبعید به سیرجان بسیار نافع بود. این تبعیدها، مردم را بیدار کرد و آنان را با خط اصیل انقلاب آشنا کرد. بیشتر مردم، از زن و مرد، کوچک و بزرگ، راه خود را یافته بودند. حتی در این اواخر در منزل، برای عده‌ای از خانمها جلسه درس داشتم. عده‌ای مخفیانه به منزل می‌آمدند و درس می‌خواندند. بطور کلی، این تبعید سه ساله برای من سودمند بود و از نظر تبلیغاتی و ارشادی نیز، بسیار با ارزش بود.

یکی از کارهای تبلیغاتی، دعوت از سخنرانان ارزشمند و زبردست بود، که زیاد اتفاق می‌افتاد. البته، بعدها شهربانی از این موضوع باخبر شد و از آن جلوگیری کرد. از جمله شخصیت‌هایی که دعوت کردم، آقایان: «امامی کاشانی»، «طاهری اصفهانی» و «شهید محلاتی» بودند، که در روشنگری و ساختن مردم آن سامان، نقش موثری داشتند...



## زیر نویس ها:

۱- در کتاب قوانین جزائی مجموعه شماره ۲ صفحه ۳۴۰ می خوانیم:

لایحه قانونی حفظ امنیت اجتماعی مصوب ۱۳۳۵

ماده ۱- برای حفظ نظم و امنیت عمومی در هر حوزه فرمانداری کمیسیون به نام (کمیسیون امنیت اجتماعی) مرکب از فرماندار، رئیس دادگاه شهرستان و در صورت نبودن رئیس دادگاه شهرستان، رئیس دادگاه بخش، دادستان، رییس شهربانی و رییس ژاندارمری بریاست فرماندار تشکیل میشود.

ماده ۲- وظایف کمیسیون مزبور عبارتست از:

الف - رسیدگی بعمل شخص یا اشخاصی که در شهر و دهات مردم را به ضدیت با یکدیگر تحریک نمایند بنحویکه موجبات سلب آسایش و اخلال در نظم و آرامش را عملاً فراهم سازد.

ب - رسیدگی بعمل شخص یا اشخاصی که کشاورزان را بتمرد و خودداری از دادن بهره یا امتناع از عمل کشت یا جلوگیری از ورود مالک بملک خود یا ممانعت از مداخلات و عملیات او در ملک مطابق حق مالکیت یا بقسمی که مانع انجام وظایف مأمورین دولت باشد وادار نمایند.

ماده ۳- در موارد مذکور در ماده ۲ کمیسیون امنیت اجتماعی فوراً رسیدگی و متخلف را پس از ثبوت تقصیر به دو ماه تا ۶ ماه اقامت اجباری در محلی که کمیسیون تعیین کند باستثنای نقاط بد آب و هوا محکوم مینماید.

کمیسیون می تواند نظر به اهمیت تقصیر و تأثیر آن در اختلال نظم عمومی محل قرار اجراء موقت را تا صدور حکم نهائی صادر نماید قرار اجرای موقت در حوزه فرمانداریهای مستقل با تأیید وزارت کشور و در حوزه فرمانداریهای تابع استانداریها با تأیید استاندار بموقع عمل گذاشته میشود.

ماده ۴- تصمیمات کمیسیون باید فوراً به محکوم علیه ابلاغ شود و محکوم علیه حق دارد

در ظرف ده روز از تاریخ ابلاغ از تصمیم کمیسیون امنیت اجتماعی بدادگاه استانی که عمل در حوزه آن واقع شده شکایت نماید.

دادگاه استان فوراً خارج از نوبت با حضور متهم به شکایت مزبور رسیدگی کرده رای مقتضی صادر خواهد نمود طرز رسیدگی دادگاه استان در این مورد مطابق مقررات عمومی خواهد بود رای دادگاه استان قطعی و لازم الاجراء است.

ماده ۵- محکومین بحکم قطعی لازم الاجراء پس از انقضای ربيع مدت محکومیت می توانند تقاضای بخشودگی نمایند. در اینصورت پرونده امر به دادگاه استان که مرجع رسیدگی پژوهش است ارجاع می شود. رای دادگاه استان قطعی است.

ماده ۶- وزارتین دادگستری و کشور مأمور اجرای این قانون می باشند.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی